

آگاتا کریستی

قتل در عمارت
استایلز

ترجمه: محی الدین غفرانی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

THE MYSTERIOUS AFFAIR AT STYLES

by: Agatha Christie
Pan Books, Ltd. - London

قتل در عمارت استایلز

آگاتا کریستی

ترجمه: محی‌الدین غفرانی

ناشر: انتشارات ساحل

تلفن ناشر: ۳۰۶۹۴۱

چاپ دوم - ۵۰۰۰ نسخه - ۱۳۷۳

حروف‌نگاری: آبان گرافیک - چاپ: احمدی - صحافی: قبادی

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات ساحل می‌باشد.

فهرست

- مقدمه ۵
۱. به استایلز می‌روم ۹
۲. شانزدهم و هفدهم ژوئیه ۲۵
۳. شب فاجعه ۳۶
۴. پوارو تحقیق می‌کند ۴۶
۵. «استریکنین که نبود، بود» ۷۲
۶. جلسهٔ بازجویی ۱۰۶
۷. پوارو دین خود را ادا می‌کند ۱۲۴
۸. سوء ظنهای تازه ۱۳۹
۹. دکتر باورشتاین ۱۶۰
۱۰. دستگیری ۱۷۶
۱۱. پرونده‌ای برای دادستان ۱۹۵
۱۲. حلقهٔ آخر ۲۱۹
۱۳. پوارو توضیح می‌دهد ۲۳۲

آگاتا کریستی (۱۸۹۰-۱۹۷۶)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مقدمه

کمتر کسی را می‌توان یافت که با ادبیات داستانهای جنایی آشنایی داشته باشد، ولی نام آگاتا کریستی را نشنیده باشد. این بانوی انگلیسی در طول ۵۵ سال فعالیت ادبی خود در حدود هفتاد داستان جنایی بلند و بیست مجموعه داستان کوتاه به یادگار گذاشت، و همین چند سال پیش بود که فروش کتابهایش از مرز یک میلیارد نسخه گذشت. کتابهای آگاتا کریستی بیش از هر جنایی‌نویس، یا بهتر بگوییم، بیش از هر نویسنده انگلیسی دیگری به زبانهای دیگر ترجمه شده است، به حدی که کتابهای او را دست کم به ۱۰۳ زبان مختلف برگردان کرده‌اند. در ۱۹۷۰، ملکه الیزابت لقب «دیم» را به وی اعطا کرد، که در واقع معادل لقب «سر» در آقایان است. بی‌جهت نیست که او را بحق «ملکه جنایت» نامیده‌اند.

آگاتا مری کلاریسا میلر در ۱۸۹۰ از پدری امریکایی و مادری انگلیسی به دنیا آمد و در دوونشایر بریتانیا بزرگ شد. پدرش را

هنگامی که ده ساله بود، از دست داد. مادرش نقش آموزگاری وی را نیز بر عهده داشت، و آگاتا در این سالها اوقات خود را به تفکر، پرورش قوه تخیل و خواندن کتابهای گوناگون می‌گذراند. او به خصوص به آثار نویسندگان بزرگی همچون چارلز دیکنز و جین آوستن علاقه وافری داشت و از خواندن ماجراهای کارآگاهی «شرلوک هولمز» نوشته سر آرثر کانن دوپل، لذت می‌برد.

در ۱۹۱۵ با سرهنگ آرچیبالد کریستی ازدواج کرد، اما این ازدواج ۱۱ سال بیشتر دوام نیاورد. مادرش نیز بر اثر بیماری مزمن و رنج‌آوری درگذشت، و این دو عامل دست به دست یکدیگر دادند و ضربه سختی بر او وارد ساختند. چهار سال بعد با سر ماکس مالوان که از باستانشناسان مشهور و استاد دانشگاه آکسفورد بود، ازدواج کرد. باستانشناس بودن سر مالوان باعث شد که ماجرای بسیاری از داستانهای آگاتا کریستی در کشورهایی اتفاق افتند که شوهرش او را برای کاوشهای باستانشناختی با خود به همراه می‌برد: کشورهای نظیر مصر، عراق و حتی ایران. به همین جهت است که یکی از داستانهای کوتاهش «خانه‌ای در شیراز» نام دارد.

کریستی شخصیت‌های مختلفی را برای داستانهایش خلق کرده است: خانم مارپل، تامی و توپنس، آریادنی آلیور، سربازرس بتل و بسیاری از شخصیت‌های دیگر. اما بی‌تردید مشهورترین چهره داستانی او هرکول پوارو است. کتابی که اکنون در دست دارید، برگردان فارسی نخستین کتاب آگاتا کریستی است که ترجمه تحت‌اللفظی عنوان آن ماجرای مرموز در استایلز است. کریستی با نوشتن این کتاب در ۱۹۲۰، برای نخستین بار شخصیت داستانی هرکول پوارو را به خوانندگان معرفی کرد. این کارآگاه به ظاهر مضحک، اما در حقیقت زیرک، در بیش از چهل کتاب آگاتا کریستی حضور دارد - از جمله

کتابهای مشهوری همچون قتل راجرا کروید، قتل در قطار سریع السیر شرق و مرگ روی نیل.

هرکول پوارو نه تنها در استایلز اولین شخصیت داستانی آگاتا کریستی بود، بلکه در آخرین کتاب کریستی نیز آخرین معمای جنایی اش را در همان عمارت استایلز حل می کند. این کتاب که پرده نام دارد، در ۱۹۷۵ منتشر شد. آگاتا کریستی در نخستین روزهای ۱۹۷۶ در سن ۸۵ سالگی درگذشت.

محمی الدین غفرانی

تابستان ۱۳۷۲

به استایلز می روم

امروز که این سطرها را می نویسم، علاقه عامه مردم به جریانی که از آن به عنوان «قضیه استایلز» یاد می شد تا حدودی فروکش کرده است. با این حال، با توجه به شهرت جهانی این ماجرا و بنا به خواهش دوستم پوارو و بستگان مقتول تصمیم گرفتم شرح کاملی از داستان بنویسم، به این امید که شایعات غریبی که در ارتباط با آن گفته شده، از یادها برود.

بنابراین به طور خلاصه شرایطی را که منجر به ارتباط من با این ماجرا شد، بیان می کنم.

مدتی بود که مرا به دلیل جراحت از خط مقدم به پشت جبهه آورده بودند. پس از آنکه چند ماهی را در نقاهتگاه ملال انگیزی گذراندم، مرخصی یکماهه‌ای به من دادند. من که فامیل یا دوست نزدیکی نداشتم و در این فکر بودم که چه کنم، از قضا جان کاوندیش را دیدم. چند سالی بود که از او خبری نداشتم. البته من در گذشته هم دوست صمیمی او نبودم، بلکه فقط او را می شناختم. او حداقل پانزده سالی از من بزرگتر بود، هرچند که چهره اش نشان نمی داد چهل و پنج سال

داشته باشد. با این حال در دوران کودکی چند مرتبه در استایلز - عمارت مادرش در منطقه اسکس - اقامت کرده بودم. پس از آنکه کمی در مورد خاطرات گذشته صحبت کردیم، از من دعوت کرد مرخصیم را در استایلز بگذرانم. اضافه کرد: «مادر از دیدنت خیلی خوشحال می شود - آن هم بعد از این همه سال.»

پرسیدم: «راستی، حال مادرت خوب است؟»
در جوابم گفت: «آه بله. حتماً می دانی که دوباره ازدواج کرده.»
اما من تعجب خود را از شنیدن این خبر ابراز کردم. خانم کاوندیش با پدر جان زمانی ازدواج کرده بود که زن قبلیش مرده بود و دو فرزند داشت، و حالا نیز خانم کاوندیش نمی توانست کمتر از هفتاد سال داشته باشد. به یاد داشتم که شخصیتی بود پرتحرک و مستبد، مشهور در اجتماع و انجمنهای خیریه و علاقه مند به برپایی انواع حراج. زنی بود سخاوتمند که ثروت هنگفتی در اختیارش بود.

خانه آنها - عمارت استایلز - را آقای کاوندیش در اوائل زندگی زناشویی خریده بود. او به شدت تحت نفوذ همسرش بود، بنابراین به هنگام مرگ، عمارت و قسمت اعظم درآمد خود را برای بیوه اش گذاشت؛ که این قرار برای دو پسرش منصفانه نبود. با این حال، نامادریشان همواره نسبت به آنان باگذشت بود، و دو پسر به هنگام ازدواج مجدد پدرشان آن قدر خردسال بودند که او را همیشه مادر خود می دانستند.

پسر جوانتر، لارنس، جوان زودرنجی بود. با اینکه در رشته طب تحصیل کرده بود، ولی پزشکی را به عنوان حرفه کنار گذاشته بود و در منزل به کارهای ادبی می پرداخت، هرچند که آثارش با موفقیت چشمگیری روبرو نمی شد.

جان مدتی حرفه وکالت را پیشه خود ساخت و بالاخره به عنوان قاضی دهکده، که با طبع او سازگاری بیشتری داشت، مشغول به کار شد. دو سال پیش ازدواج کرده بود و همسرش را به استایلز برده بود تا در آنجا زندگی کنند. با این حال این تردید در دلم راه یافت که شاید جان ترجیح می داد مادرش برای او مقرری بیشتری تعیین کند تا بتواند خانه مستقلی بخرد. اما کاوندیش زنی بود که می خواست نقشه هایش را خودش بریزد و انتظار داشت دیگران او را در اجرای مقاصدش همراهی کنند؛ و در این مورد مسلماً حاکمیت با او بود، چون ثروت خانواده در اختیارش بود.

جان متوجه شگفتی من از شنیدن خبر ازدواج مجدد مادرش شد و با ناراحتی لبخندی زد.

بالحنی خشن گفت: «هیستینگز عزیز! نمی دانی چقدر با آمدن این مرد، زندگی بر ایمان مشکل شده. راستی ایوی را به خاطر می آوری؟»
«نه.»

«عجب، حتماً بعد از رفتن تو آمد. همه کاره، مونس و همه فن حریف مادر است.»

«داستی می گفتمی...»

«آه بله، این آقای تازه وارد! معلوم نیست از کجا پیدایش شد. اول گفت پسردایی ایوی است، و مادر هم برای تأیید درستی این ادعا تحقیقی نکرد. کاملاً پیداست که آدم بیگانه ای است. ریش بلند و سیاهی دارد و در هر آب و هوایی چکمه چرمی به پا می کند. ولی مادر فوراً به او علاقه مند شد و او را به عنوان منشی استخدام کرد. می دانی که مادر صدها انجمن مختلف را می گرداند.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

جان ادامه داد: «البته با شروع جنگ، این صدها به هزاران

رسیده‌اند. شکی نیست که کمک بزرگی برایش بود. ولی فکر کن وقتی مادر اعلام کرد که او و آن مرد نامزد شده‌اند، چه حالی به مادست داد! آن مرد حداقل بیست سال از او جوانتر است! کاملاً واضح است که به دنبال پول آمده؛ ولی خوب دیگر، زن عاقل و بالغی است و با او ازدواج کرده.»

«حتماً برای شما وضع مشکلی است.»

«مشکل! مثل جهنم شده!»

و بدین ترتیب سه روز بعد در ایستگاه استایلز سن مری، از قطار پیاده شدم. ایستگاه مضحکی بود. در میان زمینهای سرسبز و جاده‌های اطراف، به نظر می‌رسید نیازی به وجود آن نیست. جان کاوندیش روی سکو منتظرم بود. مرا به طرف اتومبیل برد.

جان گفت: «می‌بینی، با این همه این طرف و آن طرف رفتن مادر، فقط یکی دو قطره بنزین در باک باقی مانده.»

دهکده استایلز سن مری از ایستگاه کوچک تقریباً دو مایل فاصله داشت، و عمارت استایلز یک مایل آن طرف‌تر قرار گرفته بود. روز گرمی در اوائل ماه ژوئیه بود. با تماشای زمینهای صاف منطقه اسکس، با آن سبزی و خرمی زیر آفتاب مطبوع بعدازظهر، به سختی می‌شد باور کرد که در فاصله‌ای نه چندان دور، آتش جنگ جهانی در حال شعله کشیدن است. احساس می‌کردم وارد دنیای دیگری شده‌ام. در همان حال که از در ورودی باغ وارد می‌شدیم، جان گفت:

«فکر می‌کنم اینجا خیلی برایت آرام و بی‌سروصدا باشد، هیستینگز.»

«دوست عزیز، این همان چیزی است که می‌خواهم.»

«البته اگر کسی بخواهد زندگی آرامی داشته باشد، جای مناسبی است. خود من هفته‌ای دو بار با نیروهای داوطلب تمرین می‌کنم و

گهگاهی در کار مزرعه کمک می‌کنم. همسرم معمولاً در مزرعه کار می‌کند. صبح ساعت پنج بیدار می‌شود و تا موقع ناهار، گاوها را می‌دوشد. در مجموع زندگی خوبی داریم - البته اگر آن یارو آلفرد انگلتورپ نبود! گاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: «نمی‌دانم وقت داریم برویم دنبال سنتیا. نه، حتماً تا به حال از بیمارستان حرکت کرده.»

«سنتیا؟ اسم همسرت است؟»

«نه، سنتیا دختر یکی از همکلاسیهای قدیمی مادرم است. دو سالی است که مادرم به دلیل مشکلات مالیش از او نگهداری می‌کند. او الآن در بیمارستان صلیب سرخ در تدمینستر هفت مایل آن طرف‌تر، کار می‌کند.»

و در حالی که آخرین کلمات از دهانش خارج می‌شد، جلوی عمارت متوقف شدیم. با رسیدن ما، زنی که در حال رسیدگی به باغچه گلی بود، از جای برخاست.

جان گفت: «سلام ایوی، این هم قهرمان مجروح ما! آقای هیستینگز، ایشان خانم هاوارد هستند.»

با یکدیگر دست دادیم. چشمانی آبی و چهره‌ای آفتاب‌سوخته داشت. تقریباً چهل سالش می‌شد و صدایش بم و تقریباً مردانه بود. جثه بزرگی داشت و چکمه‌های ضخیمی به پا کرده بود. چندی نگذشت که متوجه شدم صحبت کردنش خلاصه و تلگرافی است: «علفهای اینجا خیلی سریع رشد می‌کنند. نمی‌توانم به آنها برسیم. ممکن است به کمک شما احتیاج داشته باشم. بهتر است مواظب خودتان باشید!»

پاسخ دادم: «مطمئناً از اینکه بتوانم کمکی باشم خوشحال می‌شوم.»

«این حرف را نزن. هیچ وقت سر حرفتان نمی ایستید. بعداً از گفته‌ات پشیمان می شوی.»

جان با خنده گفت: «خیلی آدم بدبینی هستی ایوی. امروز کجا چای می خوریم؟ در باغ یا در خانه؟»

«در باغ. روز خوبی است. حیف است خودمان را در خانه زندانی کنیم.»

«پس بیا. باغبانی دیگر برای امروز کافی است. خودت که می دانی: مزد کارگر را باید هر چه زودتر داد. بیا و نفسی تازه کن.»

خانم هاوارد در حالی که دستکشهای باغبانی خود را در می آورد، گفت: «خوب، مجبورم اطاعت کنم.»

او ما را به آن طرف خانه که بساط چای زیر سایه درخت چناری گسترده بود، راهنمایی کرد.

با رسیدن ما، شخصی از یک صندلی حصیری برخاست و چند قدمی به استقبال ما آمد.

جان گفت: «ایشان همسر هستند هیستینگز.»

مری کاوندیش زنی بلندقد و جذاب بود. پس از سلام و احوالپرسی بر صندلیهای حصیری نشستیم و خانم کاوندیش چای تعارف کرد. در آن موقع بود که از پشت یک پنجره بلند فرانسوی که در نزدیکی ما بود، صدایی آشنا به گوش رسید:

«پس تو بعد از چای به پرنس نامه می نویسی، آلفرد؟ من خودم برای روز دوم به خانم تدمینستر نوبت می دهم. یا اینکه به نظر تو بهتر است تا دریافت جواب پرنس صبر کنیم؟ چون اگر قبول نکنند، می توانیم خانم تدمینستر را برای روز اول و خانم کرازبی را برای روز دوم بگذاریم. از طرف دیگر، دوشس می خواهد در مورد جشن مدرسه سؤال کند.»

صدای زمزمه مردی به گوش رسید و سپس خانم انگلتورپ در جواب گفت:

«بله، البته. بعد از چای وقت مناسبی است. چقدر باملاحظه‌ای، آلفرد عزیزم.»

پنجره بلند فرانسوی مانند دری باز شد و خانم سپیدموی و باهییتی از خانه بیرون آمد. به دنبالش مردی بود که از رفتارش معلوم می‌شد به او احترام زیادی می‌گذارد.

خانم کاوندیش - که حالا دیگر خانم انگلتورپ شده بود - با خوشحالی به من خوشامد گفت:

«آقای هیستینگز، چقدر از دیدار مجدد شما بعد از این همه سال خوشحالم. آقای هیستینگز، ایشان آلفرد شوهر من هستند.»

با کنجکاوای به «آلفرد عزیز» نگاهی کردم. واضح بود که چهره‌ای خارجی داشت. از اینکه جان از ریش او بدش می‌آمد، تعجب نکردم. بلندترین و سیاهترین ریشی بود که تا به حال دیده بودم. عینک بی‌دسته‌ای با قاب طلایی به چشمانش بود و حالت خونسردی عجیبی در چهره‌اش دیده می‌شد. به نظرم رسید که قیافه‌اش به درد تاثیر می‌خورد، ولی در زندگی واقعی حالتی نامتناسب داشت. صدایش بم ولی در عین حال نرم بود. دست محکمی با من داد و گفت:

«از دیدن شما خوشوقتم، آقای هیستینگز.» بعد به همسرش رو کرد و ادامه داد: «امیلی عزیزم، فکر می‌کنم آن بالش کمی نم داشته باشد.»

با حضور آقای انگلتورپ به نظر می‌رسید که احساس افسردگی و خصومتی بر جمع ما حاکم شده است. خانم هاوارد سعی نمی‌کرد این احساس خود را پنهان کند، ولی به عکس خانم انگلتورپ وانمود می‌کرد که چیزی غیر عادی نیست. از خوش سخنی او بعد از این همه

سال چیزی کاسته نشده بود و مرتب در مورد مسائل مختلف صحبت می‌کرد، به خصوص در مورد حراج خیریه‌ای که داشت به کار آن رسیدگی می‌کرد و قرار بود به زودی بر پا کند. هر از چند گاهی از شوهرش در مورد روز یا تاریخ برگزاری سؤال می‌کرد. حالت توجه و دقت شوهرش نیز هرگز کم یا زیاد نمی‌شد. از همان لحظه نخست تنفر شدیدی نسبت به او در وجودم ریشه دوانده بود و باید اعتراف کنم که قضاوت‌های نخستین من معمولاً تا حدودی صحیح است.

در این موقع خانم انگلتورپ برگشت تا به اوایلین هاوارد در مورد چند نامه، سفارشهایی کند. شوهرش خطاب به من گفت:

«آیا سربازی شغل همیشگی شماست، آقای هیستینگز؟»

«نه خیر، قبل از جنگ در شرکت لویدز کار می‌کردم.»

«و پس از پایان جنگ به همان جا برمی‌گردید؟»

«احتمالاً یا به آنجا می‌روم، یا اینکه شغل جدیدی پیدا می‌کنم.»

مری کاوندیش از من پرسید:

«اگر تنها شرط تعیین‌کننده، علاقه بود، چه شغلی را به عنوان حرفه

انتخاب می‌کردی؟»

«خوب، بستگی دارد.»

پرسید: «کار تفریحی بخصوصی نداری؟ بگو ببینم، به چه چیزی

علاقه داری؟ بالاخره هر کسی به چیزی علاقه‌مند است. معمولاً

چیزی مضحک.»

«حتماً به من می‌خندید.»

لبخندی زد و گفت: «شاید.»

«خوب، من همیشه علاقه خاصی به این داشته‌ام که کارآگاه باشم!»

«واقعاً. مثل اسکاتلند یارد؟ یا شرلوک هولمز؟»

«البته شرلوک هولمز. ولی واقعاً، بدون شوخی، به این حرفه خیلی

علاقه مندم. یک بار در بلژیک با کارآگاه مشهوری آشنا شدم که خیلی مرا تحت تأثیر قرار داد. مرد شگفت‌انگیزی بود. همیشه می‌گفت که کارآگاهی خوب فقط بستگی به روش دارد. سیستم کار من هم بر اساس روش اوست. البته پیشرفت هم کرده‌ام. مرد خنده‌داری بود، همیشه به سر و وضعش می‌رسید، ولی در عین حال خیلی باهوش بود.»

خانم هاوارد گفت: «من هم از داستانهای جنایی خوشم می‌آید. هرچند چرت و پرت زیادی این روزها می‌نویسند. قاتل در فصل آخر شناخته می‌شود. همه متحیر می‌شوند. ولی اگر یک قتل واقعی اتفاق می‌افتد، فی الفور می‌فهمیدی قاتل کیست.»

گفتم: «ولی جنایات زیادی نامکشوف مانده‌اند.»
 «منظورم پلیس نیست. بلکه کسانی که با ماجرا ارتباط مستقیم دارند. اهل خانه. آنها را نمی‌توان فریب داد. به زودی می‌فهمند.»
 با تمسخر گفتم: «بنابراین فکر می‌کنی اگر در جریان یک جنایت، مثلاً یک قتل، قرار بگیری بلافاصله قاتل را می‌توانی تشخیص بدهی؟»

«البته که می‌توانم. شاید نتوانم برای عده‌ای وکیل ثابت کنم. ولی مطمئنم که می‌فهمم. اگر آن مرد به من نزدیک شود، می‌توانم مجرم بودنش را احساس کنم.»

گفتم: «ممکن است زن باشد.»
 «ممکن است. ولی قتل یک جنایت خشن است. بیشتر مربوط به مردهاست.»

خانم کاوندیش گفت: «ولی نه در مورد مسمومیت با زهر. دیروز دکتر باورشتاین می‌گفت که به دلیل بی‌توجهی عامه مردم به زهرهای ناشناخته‌ای که در پزشکی به کار می‌روند، چه بسا اتفاق می‌افتد که

قتل با زهر هرگز شناخته نمی شود.»

خانم انگلتورپ گفت: «مری، چه گفتگوی وحشتناکی را پیش کشیده‌ای! او، سنتیا هم دارد می آید!»
دختر جوانی با لباس مخصوص پرستاران صلیب سرخ به ما نزدیک شد.

«سنتیا، امروز دیر آمدی. ایشان آقای هیستینگز هستند.»
سنتیا موردآک پس از سلام برای خود چای ریخت و بر چمن نشست. پرسیدم:

«شما در تدمینستر کار می کنید؟»

سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

«کفاره گناهم را پس می دهم!»

با لبخندی پرسیدم:

«پس خیلی به شما زور می گویند؟»

سنتیا با غرور گفت: «جراتش را ندارند!»

گفتم: «دخترخاله ای دارم که پرستار است. از «خواهران» وحشت دارد.»

«تعجبی هم ندارد. خواهران روحانی واقعاً وحشتناک اند، آقای هیستینگز. واقعاً وحشتناک! اصلاً نمی توانید تصور کنید! اما خدا را شکر، من پرستار نیستم. در داروخانه کار می کنم.»

به شوخی پرسیدم: «روزی چند نفر را مسموم می کنید؟»

او نیز با لبخند جواب داد: «آه، صدها نفر!»

در این موقع خانم انگلتورپ صدا زد: «سنتیا، می توانی برایم چند نامه بنویسی؟»

«البته خاله امیلی.»

سنتیا از جایش برخاست. از رفتارش پیدا بود که زن مستقلی نیست

و خانم انگلتورپ هم با آن همه محبتش سعی داشت که او این مسئله را فراموش نکند.

میزبانم به من رو کرد و گفت: «جان شما را به اتاقتان راهنمایی خواهد کرد. شام ساعت هفت و نیم صرف خواهد شد. ما مدتی است که دیگر دیروقت شام نمی خوریم. هر چه باشد در این دوره زمانه باید صرفه جویی کرد. به دلیل شرایط جنگی هیچ چیزی اینجا حرام نمی شود، حتی ذره های کاغذ باطله را نگه می داریم و کیسه کیسه بیرون می فرستیم!»

تشکر کردم و جان مرا به درون خانه برد. در آنجا از پلکان وسیعی بالا رفتیم که در نیمه راه تقسیم می شد و هر قسمت آن به سمت مخالف می رفت. اتاق من در قسمت غربی ساختمان قرار داشت و مشرف به باغ بود.

جان مرا تنها گذاشت و چند دقیقه بعد او را از پنجره اتاقم دیدم که با خانم مورداک در باغ قدم می زند. صدای خانم انگلتورپ که با بی حوصلگی ستیا را صدا می زد، به گوشم رسید. دختر جوان به طرف خانه بازگشت. در همان لحظه مردی از زیر سایه درختی بیرون آمد و در همان جهت به راه افتاد. مردی بود تقریباً چهل ساله با چهره ای سبزه و صورتی اصلاح شده. به نظر می رسید احساس خشم او را در بر گرفته است. همان طور که از جلوی پنجره ام می گذشت، به من نگاهی انداخت. او را شناختم، هرچند که در مدت پانزده سالی که او را ندیده بودم، تغییر زیادی کرده بود. او برادر کوچکتر جان، لارنس کاوندیش بود. در این فکر بودم که چه مسئله ای او را این قدر در هم و عصبانی کرده است.

بعد فکر او را از مغزم بیرون کردم و به تأمل در مورد مسائل خود پرداختم.

شب، به خوبی گذشت.

صبح روز بعد، آفتابی روشن طلوع کرد.

من تا موقع ناهار خانم کاوندیش را ندیدم، اما پس از ناهار در باغ قدم زدیم و حدود ساعت پنج به خانه بازگشتیم.

در همان لحظه که وارد آن حال وسیع شدیم، جان از هر دوی ما خواست که به اتاق نشیمن بیاییم. از چهره‌اش هویدا بود که اتفاق ناگواری افتاده است. به دنبال او رفتیم و او در را پشت سر ما بست:

«بین مری، اتفاق بدی افتاده. ایوی با آلفرد انگلتورپ دعوایش شده و دارد از اینجا می‌رود.»

«ایوی؟ دارد می‌رود؟»

جان با ناراحتی سرش را به علامت تأیید تکان داد:

«بله. رفته بود پیش مادر و او، ایوی خودش دارد می‌آید.»

خانم هاوارد وارد شد. چمدان کوچکی در دستش بود و لبانش از خشم به هم فشرده بود. هیچ‌آنزده و مصمم به نظر می‌رسید و کمی حالت تدافعی به خود گرفته بود.

با فریاد گفت: «در هر صورت من عقیده‌ام را ابراز کردم!»

خانم کاوندیش گفت: «اوایلین عزیزم، باور نمی‌کنم این حقیقت داشته باشد!»

خانم هاوارد سرش را تکان داد:

«خیلی هم حقیقت دارد! متأسفانه چیزهایی به امیلی گفتم که به زودی فراموش نمی‌کند. همین که مؤثر واقع شده باشد، برایم کافی است. شاید هم آب در هاون کوبیدن باشد. رک و پوست‌کنده به او گفتم تو دیگر پیر شده‌ای امیلی، و هیچ احمقی بدتر از یک احمق پیر نیست. آن مرد بیست سال از تو جوانتر است، و سعی نکن چشم‌هایت را ببندی تا نبینی برای چه با تو ازدواج کرده: بول! در هر صورت چیز

زیادی برایش نگذار. رایکز کشاورز، زن جوان و زیبایی دارد. کافی است بررسی که چقدر اوقاتش را آنجا می‌گذرانند. او از این حرفم خیلی عصبانی شد. طبیعی بود! به او گفتم من دارم به تو اخطار می‌کنم، چه دوست داشته باشی و چه نداشته باشی. آن مرد ترجیح می‌دهد تو را در خواب به قتل برساند تا به تو نگاه کند. طبیعت خبیثی دارد. می‌توانی هر چه می‌خواهی به من بگویی، ولی آنچه را که به تو گفتم به خاطر بسپار. او طبیعت خبیثی دارد.»

«او چه گفت؟»

خانم هاوارد با تنفر شدیدی گفت:

«آلفرد عزیزم - شوهر عزیزم - تهمتهای ناروا - دروغهای شیطانی - زن اهریمنی - و اینکه به چه جرأتی به «شوهر عزیزش» توهین کردم! گفت هر چه زودتر از خانه‌اش بروم، بهتر است. بنابراین من هم دارم می‌روم.»

«ولی حالا؟»

«همین دقیقه!»

برای لحظه‌ای نشستیم و به او خیره شدیم. بالاخره جان کاوندیش که دید اصرارهایش فایده‌ای ندارد، رفت تا برنامه حرکت قطارها را ببیند. زنش در حالی که زیر لب به شوهرش می‌گفت سعی کند به خانم انگلتورپ بقبولاند که عاقلانه‌تر فکر کند، به دنبالش از اتاق بیرون رفت.

وقتی اتاق را ترک کردند، چهره خانم هاوارد تغییر کرد. با صدای آهسته‌ای به من گفت:

«آقای هیستینگز، شما آدم درستکاری هستید. می‌توانم به شما اعتماد کنم؟»

من کمی شگفت‌زده بودم. به من گفت:

«آقای هیستینگز، مراقب او باشید. امیلی بیچاره. کوسه‌های زیادی به دورش جمع شده‌اند. همه آنها. آه من می‌دانم چه می‌گویم. حتی یک نفر نیست که در مضیقه نباشد و نخواهد پولهایش را از چنگش در آورد. من تا جایی که قدرت داشتم، از او محافظت کردم. ولی حالا که مرا از سر راه برداشته‌اند، نقشه‌شان را عملی می‌کنند.»

گفتم: «البته خانم هاوارد. هر کاری که بتوانم می‌کنم، ولی مطمئنم که شما هیچ‌انزده و بیش از اندازه خسته‌اید.»
در حالی که انگشت اشاره‌اش را به علامت نفی تکان می‌داد، حرفم را قطع کرد و گفت:

«مزد جوان، به من اعتماد کن. من در این دنیا چند پیراهن بیشتر از تو پاره کرده‌ام. فقط از تو می‌خواهم که چشمانت را باز نگه داری. بعد متوجه می‌شوی که چه می‌گویم.»

صدای اتومبیل از ورای پنجره به گوش رسید و خانم هاوارد برخاست و به طرف در رفت. در همین موقع صدای جان از بیرون به گوش رسید. در همان حال که دستش روی دسته در بود، برگشت و با تکان سر از من خداحافظی کرد:

«از همه مهمتر آقای هیستینگز، مواظب آن اهریمن باش. شوهرش!»

فرصت جواب دادن نداشتم. خانم هاوارد در میان صدای خداحافظی عده‌ای و اعتراض عده دیگر سوار اتومبیل شد. خانم و آقای انگلتورپ هیچ کدام نیامده بودند.

در همان حال که اتومبیل از ما دور می‌شد، خانم کاوندیش از بقیه جدا شد و برای استقبال از مرد ریشویی که به طرف منزل می‌آمد، جلو رفت.

به طور غریزی نسبت به این مرد مظنون بودم. لذا با تندى پرسیدم:

«او دیگر کیست؟»

جان به طور خلاصه گفت: «دکتر باورشتاین است.»

«خوب دکتر باورشتاین دیگر کیست؟»

«او به خاطر یک ناراحتی عصبی برای استراحت در دهکده ساکن شده. متخصصی است که از لندن آمده؛ مرد بسیار باسوادی است. به گمانم یکی از بزرگترین صاحب‌نظران معاصر در مورد زهرهاست.»

سنتیا اضافه کرد: «و یکی از دوستان نزدیک مری.»

جان کاوندیش اخمی کرد و موضوع دیگری را پیش کشید:

«بیا قدمی بزنیم، هیستینگز، جریان‌ات امروز خیلی ناراحت‌کننده بود. ایوی همیشه زبان تند و تیزی داشت، ولی با این حال در تمام انگلستان دوستی باوفا تر از اوایلین هاوارد پیدا نمی‌شود.»

از میان کشتزارها گذشتیم و پس از عبور از جنگل کوچکی که در یک طرف زمینهای استایلز قرار داشت، به دهکده رسیدیم.

در موقع بازگشت، هنگامی که خواستیم از در باغ وارد شویم، خانمی که از جهت مقابل می‌آمد سلامی کرد و از کنار ما گذشت.

وقتی که از ما دور شد، گفتم: «دختر زیبایی است.»

چهره جان در هم رفت:

«او خانم رایکز بود.»

«همانی که خانم هاوارد...»

جان حرف مرا قطع کرد و گفت: «دقیقاً.»

برای لحظه‌ای به آن پیرزن سپیدموی در آن عمارت عظیم و چهره شومی که همین الان از کنار ما گذشته بود، فکر کردم. احساس سردی مبهمی وجودم را فراگرفت. سعی کردم آن را فراموش کنم.

به جان گفتم: «استایلز واقعاً جای باشکوهی است.»

او با ناراحتی سری تکان داد:

«بله، ملک بسیار خوبی است. یک روزی متعلق به من خواهد بود. البته حقش بود که الآن هم به من تعلق داشته باشد. کاش پدرم وصیت‌نامه مناسبتری نوشته بود. در آن صورت دیگر در زندگیم این قدر در مضیقه نبودم.»

«مگر در مضیقه هستی؟»

«هیستینگز عزیزم، بدم نمی‌آید به تو بگویم که شدیداً احتیاج به پول دارم.»

«برادرت نمی‌تواند به تو کمک کند؟»

«لارنس؟ او برای منتشر کردن اشعار بی‌مزه‌اش در جلد‌های پرزرق و برق، تمام پولش را تا آخرین پنی خرج کرده. نه، ما جماعت بی‌پولی هستیم. باید اعتراف کنم که مادر همیشه به ما محبت داشته. البته تا به حال این طور بوده. از موقع ازدواجش وضع تغییر کرده...» با حالتی افسرده سخنانش را ناتمام گذاشت.

برای اولین بار احساس کردم که با رفتن اولین هاوارد چیز دیگری نیز از محیط اطرافمان رخت بریسته است. حضور او تأمین‌کننده امنیت بود. حالا آن امنیت از میان رفته بود و به نظر می‌رسید که محیط مملو از سوءظن شده است. چهره شیطانی دکتر باورشتاین به طور ناخوشایندی به یادم آمد. شک و تردید مبهمی نسبت به همه چیز و همه کس فکرم را مشغول کرد. برای یک لحظه احساس کردم که به زودی رویداد شومی به وقوع خواهد پیوست.

شانزدهم و هفدهم ژوئیه

من روز پنجم ژوئیه به استایلز آمده بودم. حالاً می‌خواهم اتفاقات روز شانزدهم و هفدهم آن ماه را شرح بدهم. برای راحتی خواننده سعی می‌کنم مهمترین اتفاقات آن روزها را تا حد ممکن به طور دقیق توصیف کنم. این اطلاعات در جریان دادگاهی که بعداً تشکیل شد، پس از مواجهه‌سازی خسته‌کننده‌ای تأیید شد.

چند روز پس از رفتن اوایلین هاوارد نامه‌ای از او دریافت کردم. در آن نوشته بود که به عنوان پرستار در بیمارستان بزرگی در میدلینگهام - شهری صنعتی که پانزده مایل با ما فاصله داشت - مشغول به کار شده و از من خواسته بود که اگر خانم انگلتورپ حاضر شد با او آستی کند، به او خبر بدهم.

در این روزهای آرام تنها مسئله‌ای که مرا ناراحت می‌کرد، علاقه زیاد و به نظر خودم بی‌دلیل خانم کاوندیش به همصحبتی با دکتر باورشتاین بود. باید اعتراف کنم که خودم شخصاً نمی‌توانستم جاذبه‌ای در او ببینم.

شانزدهم ژوئیه روز دوشنبه بود. روز، روز آشوب بود. آن حراج کذایی در روز شنبه برپا شده بود و قرار بود مراسمی در ارتباط با همان حراج خیریه آن شب برگزار شود که جزو برنامه آن، دکلمه شعری در

مورد جنگ توسط خانم انگلتورپ بود. صبح آن روز همه ما مشغول آماده‌سازی و تزئین سالنی در دهکده بودیم، چون قرار بود مراسم آنجا برگزار شود. ناهار را دیرتر از وقت معمول صرف کردیم و بعد از ظهر را به استراحت در باغ گذرانیدیم. در این مدت من متوجه حالتی غیرعادی در رفتار جان شدم. به نظر هیجانزده و بی‌قرار می‌رسید.

پس از صرف چای، خانم انگلتورپ جهت آماده شدن برای مراسم آن شب به استراحت پرداخت.

حدود ساعت یک ربع به هفت، خانم انگلتورپ ما را زودتر از معمول برای صرف شام دعوت کرد، چون می‌توسید به مراسم نرسیم. برای آماده شدن در وقت مقرر مجبور شدیم کارهایمان را با عجله انجام دهیم و قبل از آنکه شام خود را بتوانیم تمام کنیم، اتومبیلی که قرار بود دنبالمان بیاید، دم در منتظر بود.

مراسم به خیر و خوشی گذشت و دکلمه خانم انگلتورپ تحسین همگان را برانگیخت. تئاتری نیز اجرا شد که سنتیا هم در آن شرکت داشت. او آن شب با ما به خانه بازنگشت، چون بعضی از دوستانی که در تئاتر همبازیش بودند، از او خواستند که شب را پیش آنها بگذراند. صبح روز بعد، خانم انگلتورپ صبحانه‌اش را در اتاق خود صرف کرد، چون بیش از اندازه خسته بود؛ ولی حدود ساعت ۱۲:۳۰ با چهره‌ای بشاش ظاهر شد و من و لارنس را برای شرکت در یک میهمانی ناهار دعوت کرد.

ناهار خوبی بود و در همان حال که با اتومبیل به طرف خانه باز می‌گشتیم، لارنس پیشنهاد کرد که به تدمینستر که فقط یک مایل با ما فاصله داشت، برویم و در داروخانه سری به سنتیا بزنیم. خانم انگلتورپ گفت که فکر خوبی است، ولی چون چند نامه بود که باید

می نوشت، تصمیم گرفت ما را به آنجا برساند تا خودمان به اتفاق بازگردیم.

درمان بیمارستان به خاطر سوءظن بیهوده‌ای، مدتی ما را معطل کرد، ولی سنتیا سررسید و ضامن ما شد. او ما را به محل کار خود برد و به همکاری، زن غم‌انگیزی که سنتیا او را نیز خطاب می‌کرد، معرفی نمود.

همان طور که چشم‌انم اتاق کوچک را واری می‌کرد، با تعجب گفتم: «چقدر بطری! آیا واقعاً می‌دانی که در هر کدامشان چیست؟» سنتیا با ناراحتی گفت: «چیز تازه‌ای بگو. هر کسی که اینجا می‌آید، اولین سؤالی که می‌کند، همین است. کم مانده برای اولین کس که نگوید «چقدر بطری!» جایزه‌ای تعیین کنیم. الآن هم می‌دانم که می‌خواهی بررسی چند نفر را مسموم کرده‌ام؟» با خنده‌ای از او معذرت خواستم.

سنتیا ادامه داد: «ولی اگر می‌دانستید چقدر احتمال دارد یک نفر را اشتبهاً مسموم کنیم، شوخی نمی‌کنید. بیایید جای بخوریم. ما در این قفسه‌ها چیزهای زیادی پنهان کرده‌ایم. نه، لارنس، آنجا قفسه زهر است. منظورم این قفسه بزرگ است. بله!»

پس از صرف چای به سنتیا کمک کردیم تا بطریهای خالی را که آورده بودند، بشوید. همین که آخرین بطری را در جایش گذاشتیم، در به صدا در آمد. سنتیا و نیز حالتی جدی به چهره خود گرفتند.

سنتیا با حالتی آمرانه گفت: «بیا تو.»

پرستاری جوان که ترسیده به نظر می‌رسید، در را باز کرد و خواست بطری را به نیز بدهد، ولی او به طرف سنتیا اشاره کرد و گفت:

«راستش امروز نوبت من نیست.»

سنتیا بطری را گرفت و با جدیت یک قاضی آن را واریسی کرد:
 «این بطری را باید امروز صبح می فرستادید.»
 «خواهر روحانی خیلی معذرت خواست. فراموش کرده بود.»
 «خواهر روحانی بهتر است مقرراتی را که بیرون در نصب کرده ایم،
 بخواند.»

ولی از چهره پرستار معلوم بود که جرأت آن را ندارد که این پیام را
 به «خواهر» برساند.

سنتیا با قاطعیت گفت: «بنابراین تا فردا نمی توان کاری کرد.»
 «ممکن نیست آن را برای ما امشب حاضر کنید؟»
 سنتیا با منت گفت: «خوب، سرمان شلوغ است، ولی اگر وقت
 کردیم حاضرش می کنیم.»

پرستار جوان از اتاق خارج شد و سنتیا بدون معطلی شیشه‌ای را از
 قفسه برداشت، بطری را پر کرد و آن را روی میزی که بیرون در قرار
 داشت، گذاشت.

از این وضع خنده‌ام گرفت:
 «باید نظم را رعایت کنید؟»
 «دقیقاً. از این بالکن کوچک به بیرون نگاه کنید. می توانید تمام
 بخشها را از اینجا ببینید.»

به دنبال او و دوستش به بالکن رفتم و آن دو بخشهای مختلف را از
 دور به من نشان دادند. لارنس در اتاق تنها ماند، ولی پس از چند لحظه
 سنتیا او را صدا زد تا به ما ملحق شود. بعد به ساعت خود نگاه کرد:
 «دیگر کاری نمانده، نیبز؟»
 «نه.»

«خیلی خوب. می توانیم تعطیل کنیم و برویم.»
 بعد از ظهر آن روز لارنس را در حالتی دیگر دیده بودم. در مقایسه با

جان شخصیتی بود که به سختی می‌شد با او آشنا شد. تقریباً از هر جهتی در نقطه مقابل برادرش قرار داشت و به نحوی غیرطبیعی خجالتی و تودار بود. ولی با این حال اخلاقش انسان را مجذوب خود می‌نمود و به نظرم اگر کسی به خوبی با او آشنا می‌شد، می‌توانست نسبت به او محبت عمیقی احساس کند. همیشه احساس می‌کردم رفتارش نسبت به سنتیا مانند بیگانگان بود و سنتیا نیز زیاد با او خودمانی نمی‌شد. ولی بعد از ظهر آن روز مانند دو دوست با یکدیگر حرف می‌زدند.

همان طور که از دهکده می‌گذشتیم، یادم آمد که باید چند تمبر می‌خریدم. بنابراین در جلوی پستخانه توقف کردیم.

در همان حال که از دفتر پست بیرون می‌آمدم، به مرد قد کوتاهی که داشت وارد می‌شد، برخورد کردم. کنار رفتم و معذرت خواستم، ولی ناگهان او مرا در آغوش گرفت و به گرمی با من روبوسی کرد.

فریاد کشید: «دوست عزیزم هستینگز! این واقعاً دوست عزیزم، هستینگز است!»

من با تعجب گفتم: «پوارو!»

به دو دوست خود رو کردم:

«خانم سنتیا، این برای من ملاقات مسرت بخشی است. این آقا دوست قدیمی من موسیو پوارو است، و سالهاست که او را ندیده‌ام.»

سنتیا با خوشحالی گفت: «اوه، ما موسیو پوارو را می‌شناسیم، ولی نمی‌دانستیم که او دوست توست.»

پوارو با جدیت گفت: «بله، البته. من مادموازل سنتیا را می‌شناسم. در واقع به خاطر کارهای خیریه خانم انگلتورپ است که من اینجا هستم.» بعد در حالی که با تعجب به او نگاه می‌کردم، ادامه داد: «بله، دوست من. او هفت نفر از هموطنانم را که متأسفانه از زادگاه خود به

اینجا پناهنده شده‌اند، مورد مهمان‌نوازی قرار داده است. ما بلژیکیها همواره سپاسگزار او خواهیم بود.»

پوارو مرد قدکوتاه و خارق‌العاده‌ای بود. قدش کمی از یک متر و شصت سانت بیشتر بود، ولی با این حال با سربلندی راه می‌رفت. سرش دقیقاً به شکل تخم‌مرغ بود و همواره آن را به یک طرف کمی خم می‌کرد. سبیلی راست و نظامی داشت. تر و تمیزی ظاهرش باورنکردنی بود و به نظرم یک ذره غبار برای او از زخم گلوله‌ای دردناکتر بود. با این حال این مرد جالب و قدکوتاه که متأسفانه حالا می‌لنگید، در روزگار خود یکی از مشهورترین اعضای پلیس بلژیک بود. به عنوان کارآگاه، فراستی فوق‌العاده داشت و با حل معمایی‌ترین پرونده‌های جنایی روز، به پیروزیهای متعددی دست یافته بود.

او به خانه کوچکی که خود و هموطنانش در آن ساکن شده بودند، اشاره کرد و من قول دادم که به زودی از او دیدن کنم. بعد با احترام کلاهش را برداشت و از ما خداحافظی کرد.

ستیا گفت: «مردی دوست داشتنی است. هیچ نمی‌دانستم که او را می‌شناسی.»

پاسخ دادم: «شما بدون اینکه آگاه باشید، میزبان شخصیت مشهوری بوده‌اید.»

و در طول راه ماجراها و پیروزیهای متعدد هرکول پوارو را برای آنها شرح دادم.

با حالتی شادمان به خانه بازگشتیم. در همان حالی که وارد حال می‌شدیم، خانم انگلتورپ از اتاق کار خود خارج شد. برافروخته و ناراحت به نظر می‌رسید.

گفت: «اوه، شما بیید؟»

ستیا پرسید: «اتفاقی افتاده، خاله امیلی؟»

خانم انگلتورپ با تندی گفت: «البته که نه. می‌خواستی چه بشود؟» بعد وقتی خدمتکار خود دورکاس را دید، او را صدا زد و دستور داد چند تمبر به اتاقش بیاورد.

دورکاس لفظاً اطاعت کرد. سپس مکثی کرد و با تردید ادامه داد: «فکر نمی‌کنید بهتر باشد به رختخواب بروید، خانم؟ خیلی خسته به نظر می‌رسید.»

«شاید درست می‌گویید دورکاس... بله... نه... نه حالا. چند نامه دارم که باید قبل از آمدن پستی آنها را تمام کنم. آیا همان طوری که به تو گفتم شومینه را روشن کردی؟»
«بله خانم.»

«پس من بلافاصله بعد از شام می‌خوابم.»
در حالی که خانم انگلتورپ به اتاق خود بازمی‌گشت، ستیا به او خیره شد.

به لارنس گفت: «خدای من! یعنی چه اتفاقی افتاده؟»
به نظر می‌رسید لارنس صدای او را نشنیده است، چون بدون اینکه چیزی بگوید از خانه خارج شد.
وقتی داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم، خانم کاوندیش را دیدم. شاید به نظرم می‌رسید، ولی او نیز مضطرب و ناراحت بود.
از من پرسید: «خانم انگلتورپ کجاست؟»
«در اتاق کارش.»

دستانش محکم نرده‌ها را گرفته بود و به نظر می‌رسید خود را برای نزاعی آماده می‌کند. سپس به سرعت از کنار من گذشت و به اتاق کار خانم انگلتورپ رفت و در را پشت سر خود بست.
چند لحظه بعد که برای قدم زدن در باغ از کنار اتاق خانم انگلتورپ می‌گذشتم، ناخودآگاه مکالمه زیر را شنیدم. مری کاوندیش با لحنی

که به نظر می‌رسید دارد سعی می‌کند بر اعصاب خود مسلط شود، گفت: «پس آن را به من نشان نمی‌دهی؟»

خانم انگلتورپ پاسخ داد:

«مری عزیزم، این ربطی به مسئله ندارد.»

«پس آن را به من نشان بده.»

«به تو می‌گویم آنچه فکر می‌کنی، نیست. هیچ ارتباطی با تو ندارد.»

مری کاوندیش با صدای خصم‌آلودی گفت: «البته، باید می‌دانستم

که از او دفاع می‌کنی.»

وقتی به باغ رفتم، سنتیا مرا دید و به من گفت:

«عجب! دعوایشان شده! دورکاس همه چیز را به من گفت.»

«چه کسانی دعوایشان شده؟»

«خاله امیلی و آن مرد. امیدوارم که بالاخره او را شناخته باشد!»

«مگر دورکاس آنجا بوده؟»

«نه اینکه عمداً آنجا بوده. می‌گویند از فضا نزدیک در بود. یک

دعوی تمام عیار کردند. کاش می‌دانستم سر چه چیزی دعوایشان

شده.»

به یاد چهره خانم رایکز و اختلالات اوایلین هاوارد افتادم، ولی

تصمیم گرفتم سکوت کنم. در مقابل، سنتیا تمام فرضهای ممکن را در

نظر می‌گرفت و با امیدواری گفت: «خاله امیلی او را بیرون می‌کند و

دیگر با او حرف نخواهد زد!»

مشتاق بودم جان را ببینم، ولی نتوانستم او را پیدا کنم. ظاهراً

بعد از ظهر آن روز اتفاقی ناگهانی پیش آمده بود. سعی کردم چند

کلمه‌ای را که شنیده بودم، فراموش کنم؛ ولی چه کنم، نمی‌توانستم

آنها را به کل از مغزم بیرون کنم. مری کاوندیش در این میان چه نقشی

داشت؟

ساعتی بعد وقتی برای صرف شام پایین آمدم، آقای انگلتورپ در اتاق پذیرایی نشسته بود. چهره اش خونسردتر از همیشه بود، و باری دیگر حالت غیرعادی این مرد توجهم را جلب کرد.

بالاخره خانم انگلتورپ هم آمد. هنوز ناراحت به نظر می رسید و سر میز شام بر خلاف دفعات قبل، حرفی نمی زد. آقای انگلتورپ هم ساکت بود. مانند گذشته به همسرش توجه می کرد، بالشی پشتش گذاشت و روی هم رفته نقش همسر فداکار را بازی می کرد. خانم انگلتورپ بلافاصله پس از شام به اتاق کار خود بازگشت.

پس از لحظاتی صدا زد: «مری، قهوه مرا اینجا بیاور. تا پنج دقیقه دیگر پستی می آید.»

من و سنتیا کنار پنجره باز اتاق پذیرایی نشستیم. مری کاوندیش به ما قهوه تعارف کرد. به نظر هیجانزده می رسید.

گفت: «سنتیا ممکن است قهوه خانم انگلتورپ را برایش ببری؟ من می ریزم.»

آقای انگلتورپ گفت: «خودت را زحمت نده، مری. من آن را برای امیلی می برم.» قهوه را در فنجان ریخت و آن را با خود از اتاق بیرون برد.

لارنس به دنبالش رفت و خانم کاوندیش در کنار ما نشست. سه نفری برای مدتی در سکوت نشستیم. شب باشکوهی بود؛ گرم و آرام. خانم کاوندیش به آرامی خود را باد می زد. زیر لب گفت: «هوا خیلی گرم است. به زودی باران شدیدی می بارد.»

حیف که این لحظات آرام هرگز تداومی ندارند! صدای آشنایی که از آن متنفر بودم، از حال به گوشم رسید و آرامش مرا برهم زد.

سنتیا با تعجب گفت: «دکتر باورشتاین! هیچ وقت این موقع

نمی آمد.»

به مری کاوندیش نگاه کردم، ولی به نظر می رسید تغییری در او ایجاد نشده است.

پس از چند لحظه آلفرد انگلتورپ، دکتر را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و دکتر در حال خنده معذرت خواست که سرووضعش مناسب اتاق پذیرایی نیست. در واقع، جثه اش پوشیده از گِل بود.

خانم کاوندیش گفت: «چه کار داشتید می کردید، دکتر؟»

دکتر گفت: «خیلی معذرت می خواهم. نمی خواستم داخل شوم،

ولی آقای انگلتورپ اصرار کردند.»

جان که از حال وارد اتاق پذیرایی شده بود، گفت: «باورشتاین،

عجب قیافه ای برای خودت درست کرده ای. کمی قهوه بخور و

تعریف کن چه شده.»

«متشکرم. همین کار را خواهم کرد.» خنده ای کرد و توضیح داد

چگونه آن روزگونه نادری از سرخس را مشاهده کرده بود، ولی چون

در دسترسش نبود وقتی خواست آن را بردارد، سر خورد و به درون

برکه ای افتاد.

او اضافه کرد: «لباسم در آفتاب خشک شد، ولی متأسفانه ظاهرم

خیلی آبرومندانه نیست.»

در این لحظه خانم انگلتورپ از حال سنتیا را صدا زد:

«اگر ممکن است کیف نامه هایم را به اتاق خوابم بیاور. من دارم

می روم بخوابم.» سنتیا با عجله از اتاق بیرون رفت.

در حال باز بود. من با رفتن سنتیا برخاستم. جان در کنارم ایستاده

بود. بنابراین سه نفر شاهد بودند که خانم انگلتورپ فنجان قهوه اش را

هر چند که چیزی از آن نخورده بود، در دست داشت.

آرامش شبانگاهیم با حضور دکتر باورشتاین به هم خورده بود.

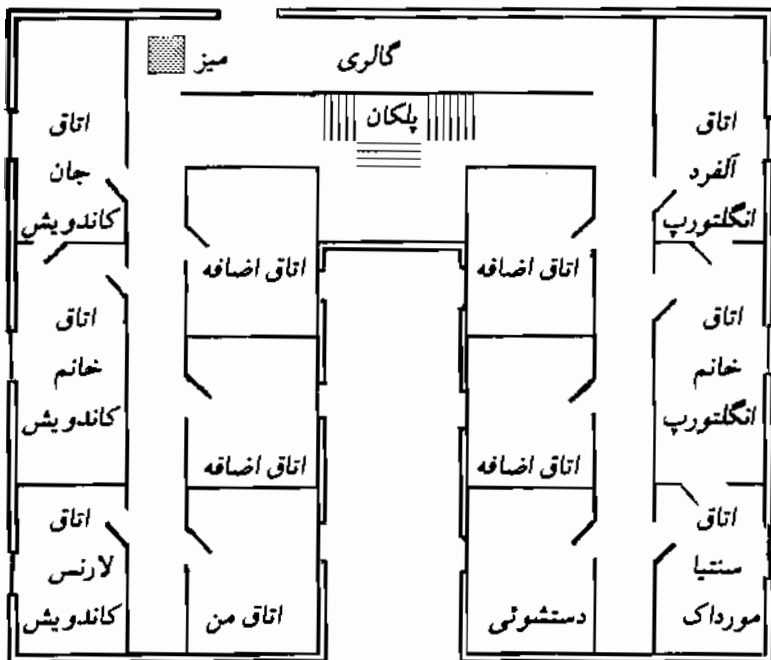
انگار که اصلاً نمی‌خواست برود. اما بالاخره برخاست و من با راحتی
نفس بلندی کشیدم.

آقای انگلتورپ گفت: «من با شما تا دهکده می‌آیم. باید با یکی از
مشاوران املاک آنجا صحبت کنم.» به جان رو کرد و ادامه داد: «لازم
نیست کسی بیدار بماند. کلید را با خود می‌برم.»

شب فاجعه

برای آنکه توضیح این قسمت داستانی روشن باشد، نقشه طبقه دوم عمارت را ضمیمه کرده‌ام. از راه در «ب» می‌توان به اتاق خدمتکاران رسید. آنان به قسمت شرقی ساختمان که اتاق خانم و آقای انگلتورپ در آن قرار دارد راه ارتباطی ندارند.

درب قسمت خدمتکاران ب



پلان طبقه دوم عمارت

حدود نیمه‌های شب بود که لارنس کاوندیش مرا از خواب بیدار کرد. شمع روشنی در دستش بود، و با دیدن چهره مضطربش فهمیدم که اتفاق بدی افتاده است.

در حالی که از تخت برمی‌خاستم و افکار پراکنده‌ام را متمرکز می‌کردم، پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟»

«مثل اینکه حال مادر بد شده. به نظر می‌رسد نوعی حمله به او دست داده. بدبختانه در راه پشت سر خودش قفل کرده.»
«همین الآن می‌آیم.»

از تخت پایین آمدم و در حالی که چیزی بر تن می‌کردم، به دنبال لارنس از گالری گذشتم و به قسمت شرقی ساختمان رسیدم. جان کاوندیش به ما ملحق شد و یکی دو تن از خدمتکاران با حالتی ناراحت و هیجانزده، ایستاده بودند. لارنس به برادرش رو کرد و گفت:

«به نظر تو بهتر است چه کار کنیم؟»

هیچوقت لارنس را تا این حد متزلزل ندیده بودم. جان دسته در اتاق خانم انگلتورپ را به شدت تکان داد، ولی اثری نداشت. مسلماً از درون قفل شده بود. همه اهل خانه، دیگر بیدار شده بودند. فریادهای نگران‌کننده‌ای از درون اتاق شنیده می‌شد. باید کاری انجام می‌دادیم.

دورکاس فریاد کشید: «سعی کنید از اتاق آقای انگلتورپ وارد شوید، آقا. بیچاره خانم!»

ناگهان متوجه شدم که آلفرد انگلتورپ در بین ما نیست - فقط او حاضر نشده بود. جان در اتاقش را باز کرد. کاملاً تاریک بود، ولی لارنس با شمع به دنبال جان رفت و در پرتو نور ضعیف شمع دیدیم که کسی در تخت نخوابیده بود و نشانه‌ای که دال بر حضور کسی باشد

وجود نداشت.

بلافاصله به طرف در رابط رفتیم. آن هم از درون قفل شده بود. دورکاس در حالی که دستانش را محکم به هم می فشرد، گفت: «آقا، چه کار می خواهیم بکنیم؟»

«به نظرم باید سعی کنیم در را بشکنیم. ولی کار مشکلی است. یکی از خدمتکاران را بفرست تا بیلی را بیدار کند و به او بگوید که فوراً به دنبال دکتر ویلکینز برود. خوب حالا، باید در را امتحان کنیم. یک لحظه صبر کنید، آیا در اتاق خانم سنتیا در رابط وجود ندارد؟»

«چرا آقا، ولی همیشه قفل است. هرگز باز نشده.»

«خوب، برویم ببینیم.»

به سرعت از طریق راهرو به اتاق سنتیا رفت. مری کاوندیش آنجا بود و داشت سنتیا را که به نظر می رسید در خواب سنگینی باشد، تکان می داد تا بیدار شود.

پس از چند لحظه بازگشت.

«فایده ای ندارد. آن هم قفل است. باید در را بشکنیم. فکر کنم این یکی از در راهرو کمی سست تر باشد.»

همه با هم به در فشار آوردیم. چهارچوب در محکم بود و برای مدتی در برابر فشارهای ما مقاومت کرد، ولی بالاخره شکست و در با صدای مهیبی باز شد.

همگی وارد اتاق شدیم. شمع هنوز در دست لارنس بود. خانم انگلتورپ روی تخت دراز کشیده بود و تمام بدنش بر اثر تشنجات شدیدی می لرزید. یکی از این تکانها باعث واژگون شدن میزی شده بود که در کنار تختش قرار داشت. ولی وقتی وارد شدیم، تشنجاتش متوقف شد و بر تخت افتاد.

جان به آن طرف اتاق رفت و گاز روشنایی را روشن کرد. بعد به

طرف مادرش رفت و من قفل دری را که به راهرو گشوده می شد، باز کردم.

رو به لارنس کردم تا از اتاق بیرون بروم، چون فکر می کردم که دیگر نیازی به من نباشد. ولی کلمات از گلویم خارج نشد. هرگز چنین حالت وحشتزده‌ای را بر چهره مردی ندیده بودم. لارنس مانند گنج سفید شده بود و روغن شمعی که در دست لرزانش قرار داشت، روی زمین می چکید. چشمانش با وحشت به دیواری که پشت سر من قرار داشت، خیره شده بود. گویی منظره‌ای او را تبدیل به سنگ کرده بود. ناخودآگاه به جهتی که نگاه می کرد، نظر افکندم. ولی چیزی غیر عادی ندیدم. خاکسترهای نیم افروخته شومینه و تزئینات روی طاقچه کاملاً طبیعی به نظر می رسیدند.

از شدت حمله خانم انگلتورپ ظاهراً کاسته شده بود. چند کلمه از دهانش خارج شد:

«بهبتر شد... ناگهان... کار احمقانه‌ای بود... خودم را حبس کردم.»
سایه‌ای بر تخت افتاد و دیدم که مری کاوندیش کنار در ایستاده است. او داشت منتیاً را که گیج و خواب‌آلود به نظر می رسید، سرپا نگه می داشت. صورت منتیاً پف کرده بود و مرتب خمیازه می کشید.
خانم کاوندیش با صدایی آهسته، ولی واضح گفت: «سنتیای بیچاره ترسیده.» متوجه شدم که خودش لباس سفید کار بر تن دارد. نتیجه گرفتم که باید دیرتر از آنچه فکر می کردم، باشد. باریکه نور ضعیفی که از میان پنجره می تابید، توجهم را جلب کرد و دیدم که عقربه ساعت، تقریباً پنج را نشان می دهد.

فریاد دردناکی از خانم انگلتورپ برخاست و مرا به خود آورد. زن بیچاره دچار حمله دیگری شده بود. تشنجات دارای شدتی غیر قابل تحمل بود. همه چیز به هم ریخته بود. به دورش جمع شدیم، ولی

کاری از دستمان بر نمی‌آمد. آخرین تشنج او را از تخت بلند کرده بود، به طوری که فقط سر و پاشنه‌هایش روی تخت بودند، و بدنش به نحو غریبی تا خورده بود. لحظاتی گذشت و باز هم تشنجی دیگر بدنش را خم کرد.

در همان لحظه دکتر باورشتاین وارد اتاق شد. برای یک لحظه به بدنی که روی تخت بود نگاه کرد و در جایش می‌خکوب شد. در همان لحظه خانم انگلتورپ در حالی که به دکتر نگاه می‌کرد، با صدای دردآلودی فریاد کشید:

«آلفرد... آلفرد...» و سپس بی‌حرکت بر تخت افتاد.

دکتر خود را به تخت رساند، بازوانش را گرفت و شروع به حرکت دادن آنها کرد. فهمیدم که دارد تنفس مصنوعی می‌دهد. چند دستوره به خدمتکاران داد و با تکان دست ما را به طرف در هدایت کرد. همه ما به او نگاه می‌کردیم، هرچند که می‌دانستیم دیگر دیر شده و کاری نمی‌توان کرد. از حالت چهره‌اش فهمیدم که خودش هم امیدی ندارد. بالاخره کارش را رها کرد و سرش را با ناراحتی تکان داد. در همان لحظه از بیرون صدای پای شنیدیم و دکتر ویلکینز پزشک مخصوص خانم انگلتورپ وارد شد.

دکتر باورشتاین در چند کلمه توضیح داد که چطور از قضا به هنگام خروج اتومبیل بیلی، از جلوی عمارت می‌گذشت و در حالی که اتومبیل برای آوردن دکتر ویلکینز می‌رفت، خود را به عمارت رسانده بود. با تکان مختصر دستش به بدنی که روی تخت افتاده بود، اشاره کرد.

دکتر ویلکینز زیر لب گفت: «تأسف آوراست، تأسف آور. زن بیچاره همیشه بیش از حد فعالیت می‌کرد، بیش از حد. به او اخطار می‌کردم. قلبش ضعیف شده بود. به او می‌گفتم که آرام باشد. ولی نه. علاقه

شدیدی به کارهای خیریه داشت. او بر خلاف طبیعت عمل می‌کرد.»
متوجه شدم که دکتر باورشتاین به دقت به پزشک محله خیره شده
است. در حالی که هنوز به او نگاه می‌کرد، گفت:

«تشنجات شدت عجیبی داشتند، دکتر ویلکینز. از این که
نتوانستید شاهد آنها باشید متأسفم - حالت کزاز می‌داشتند.»
دکتر ویلکینز با حالتی عالمانه گفت:
«عجب!»

دکتر باورشتاین گفت: «می‌خواستم با شما در خلوت صحبت
کنم.» و رو به جان‌کرد و ادامه داد: «مخالفتی ندارید؟»
«البته که نه.»

همه وارد راهرو شدیم و دو پزشک را تنها گذاشتیم. صدای قفل
شدن در را پشت سر خودمان شنیدم.

به آرامی از پله‌ها پایین رفتیم. به شدت هیجانزده بودم. خودم
شخصاً علاقه زیادی به استنتاج داشتم و رفتار دکتر باورشتاین
سوءظن عجیبی را در فکرم برانگیخته بود. مری کاوندیش به من
گفت:

«چه شده؟ چرا دکتر باورشتاین این قدر... عجیب بود؟»

به او نگاهی کردم:

«می‌دانی چه فکر می‌کنم؟»

«چی؟»

به دوروبر خود نگاهی کردم. به نحوی که بقیه صدایم را نشنوند،
آهسته گفتم: «گوش بده! فکر کنم او را مسموم کرده‌اند! مطمئنم که دکتر
باورشتاین هم به همین فکر افتاده.»

«چی؟» به دیوار تکیه داد. مردمکهای چشمانش متسع شدند.
سپس، با صدای بلندی که مرا تکان داد، گفت: «نه، نه... این نه... این

نه! و بعد از من جدا شد و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. از ترس اینکه غش بکند به دنبالش دویدم. دیدم با چهره‌ای رنگ‌پریده به نرده‌ها تکیه داده، با تکان دست به من گفت:

«نه، نه! تنه‌ایم بگذار. می‌خواهم یکی دو دقیقه تنها باشم. برو پیش بقیه.»

با اکراه قبول کردم. جان و لارنس در اتاق ناهارخوری بودند. پیش آنها رفتم. همه ساکت بودیم، ولی بالاخره با مطرح کردن سؤالی که گمان کنم بقیه هم در آن لحظه به فکر آن بودند، سکوت را شکستم:

«آلفرد انگلتورپ کجاست؟»

جان سرش را تکان داد.

«در خانه نیست.»

نگاه‌هایمان با هم تلاقی کرد. واقعاً آلفرد انگلتورپ کجا بود؟ غیبتش غیر قابل توضیح و عجیب می‌نمود. آخرین کلمات خانم انگلتورپ به یادم آمد. چه معنایی در آنها نهفته بود؟ اگر مدتی بیشتر زنده مانده بود، چه می‌توانست به ما بگوید؟

بالاخره صدای دو دکتر را که از پله‌ها پایین می‌آمدند، شنیدیم. دکتر ویلکینز هیجانزده به نظر می‌رسید، و سعی می‌کرد خود را خونسرد نشان دهد. دکتر باورشتاین پشت سر او بود و چهره‌اش با گذشته تفاوتی نداشت. دکتر ویلکینز به نمایندگی از هر دویشان سخن گفت. او خطاب به جان گفت:

«آقای کاوندیش، می‌خواستیم از شما خواهش کنیم برای کالبدشکافی رضایت بدهید.»

جان با ناراحتی پرسید: «آیا لزومی دارد؟» رنج و درد چهره‌اش را فرا گرفت.

دکتر باورشتاین گفت: «مسلماً.»

«منظورتان این است که...»

«که نه من و نه دکتر ویلکینز نمی‌توانیم در حال حاضر گواهی فوت صادر کنیم.»

جان سرش را خم کرد:

«بنابراین چاره‌ای جز قبول ندارم.»

دکتر ویلکینز بلافاصله اضافه کرد: «متشکرم. پیشنهاد می‌کنیم که کالبدشکافی را فردا شب یا حتی امشب انجام دهیم. در شرایط فعلی متأسفانه نمی‌توان از بازجویی اجتناب کرد. این تشریفات لازم‌اند، ولی از شما خواهش می‌کنم خودتان را ناراحت نکنید.»

دکتر باورشتاین مکشی کرد و سپس دو کلید را از جیب خود بیرون آورد و به دست جان سپرد.

«اینها کلید هر دو اتاق است. آنها را قفل کرده‌ام و به نظرم بهتر است فعلاً قفل بمانند.»

سپس دکترها رفتند.

مدتی بود که فکری به ذهنم خطور کرده بود و احساس می‌کردم که الآن وقت ابراز آن باشد. ولی در انجام این کار کمی تردید داشتم. می‌دانستم که جان از هرگونه اشتهاری متنفر است. او شخصیتی بود خوشبین که ترجیح می‌داد هرگز به استقبال دردسرنرود. ممکن بود در متقاعد کردن او به اینکه نقشه‌ای مطمئن در سر دارم، دچار اشکال شوم. از طرف دیگر لارنس کمتر مقید به آداب و رسوم بود و چون تخیل قویتری داشت، احساس می‌کردم می‌توانم به حمایت او پشتگرم باشم. شکی نداشتم که زمان آن رسیده بود که زمام امور را به دست بگیرم.

گفتم: «جان، می‌خواهم از تو خواهشی کنم.»

«خوب؟»

«یادت می‌آید که درباره دوستم پوارو با تو حرف زدم؟ همان بلژیکی که به اینجا آمده؟ او کارآگاه بسیار مشهوری بوده.»
«بله.»

«می‌خواهم از او خواهش کنی در مورد مسئله تحقیق کند.»
«چی... حالا؟ قبل از معاینه پزشکی؟»
«بله. اگر... اگر... توطئه‌ای در میان باشد، هرچه زودتر اقدام کنیم بهتر است.»

لارنس با خشم فریاد کشید: «احقمانه است! به نظر من همه اینها زاییده خیال باورشتاین است! ویلکینز اصلاً تا موقعی که باورشتاین آن را در کله‌اش نینداخت، به این فکر نبود. باورشتاین مانند تمام متخصصان فقط به فکر رشته خودش است. زهرها تخصص اوست، بنابراین معلوم است که به نظرش می‌رسد آنها را همه جا می‌بیند.»
باید اعتراف کنم که از طرز برخورد لارنس متعجب بودم. او هرگز درباره مسئله‌ای این قدر احساساتی نمی‌شد.
جان لحظه‌ای تأمل کرد.

بالاخره گفت: «من نمی‌توانم مثل تو فکر کنم، لارنس. می‌خواهم به هیستینگز اختیاراتی بدهم، هرچند که ترجیح می‌دهم مدتی صبر کنیم. لازم نیست بی‌جهت برای خودمان رسوایی درست کنیم.»

مشتاقانه گفتم: «نه، نه، از آن جهت هیچ نگرانی نداشته باش. پوارو تجلی رازداری است.»

«بسیار خوب. هرطور میل است. کارها را به دست تو می‌سپارم، هرچند که اگر ماجرا همانی باشد که فکر می‌کنیم، مسئله روشن است. فقط خدا به من رحم کند اگر نسبت به آن مرد سوءظن بیهوده پیدا کرده باشم!»

به ساعت نگاه کردم. شش صبح بود. تصمیم گرفتم لحظه‌ای درنگ نکنم.

ولی پنج دقیقه تأخیر را جایز دانستم. این مدت را به جستجو در کتابخانه گذراندم تا بالاخره یک کتاب طبی پیدا کردم که نشانه‌های مسمومیت با استریکنین در آن شرح داده شده بود.

پوارو تحقیق می کند

خانه‌ای که بلژیکیها در دهکده داشتند، به درهای پشت باغ بسیار نزدیک بود. هر کس می توانست با طی مسیر باریکی از میان چمنها بدین طریق میانبر بزند. بنابراین من نیز از همین راه رفتم. به اقامتگاه آنان نزدیک شده بودم که مردی که به طرف من می دوید، توجهم را جلب کرد. او آقای انگلتورپ بود. راستی کجا رفته بود؟ چگونه می خواست غیبت خود را توجیه کند؟

خطاب به من گفت:

«خدای من! وحشتناک است! زن بیچاره‌ام! همین الآن شنیدم.»

پرسیدم: «کجا بوده‌ای؟»

«دنبی مرا تا دیروقت نگه داشت. تا کارمان تمام شود ساعت یک شده بود. بعد متوجه شدم که کلید را فراموش کرده‌ام. نمی خواستم اهل خانه را بیدار کنم، بنابراین در منزل دنبی خوابیدم.»

پرسیدم: «خبرها را از کجا شنیدی؟»

«ویلکینز به دنبی گفت. بیچاره امیلی! چقدر فداکار بود. زن نجیبی

بود. بیش از حد فعالیت می کرد.»

موجی از نفرت مرا فراگرفت. چه مرد ریاکاری بود!

گفتم: «باید بروم.» و از اینکه نرسید به کجا می‌روم، نفس راحتی کشیدم.

پس از چند دقیقه در ساختمان لیست ویز را زدم. وقتی جوابی نشنیدم، با بی‌صبری دوباره آن را به صدا در آوردم. پنجره‌ای بالای سرم باز شد و پوارو به بیرون نگاه کرد. او از دیدن من تعجب خود را ابراز کرد. در چند کلمه حادثه‌ای را که اتفاق افتاده بود، برایش شرح دادم و از او کمک طلبیدم. گفتم: «صبر کن، دوست من. الآن در را باز می‌کنم. وقتی لباسم را می‌پوشم، برایم توضیح بده که چه شده.»

پس از چند لحظه در را گشود و مرا به اتاق خود راهنمایی کرد. در حالی که هیچ چیز را پنهان نمی‌کردم و هیچ اتفاقی را، هرچند بی‌اهمیت، ناگفته نمی‌گذاشتم، تمام ماجرا را برایش شرح دادم. او نیز در همان حال به دقت به سر و وضع خود می‌رسید.

از بیدار شدنم، از کلمات آخر خانم انگلتورپ، از غیبت شوهرش، از نزاع روز قبل، از مکالمه‌ای که بین مری و مادر شوهرش شنیده بودم، از درگیری قبلی خانم انگلتورپ و اولین هاوارد و از اختلالات خانم هاوارد برایش گفتم.

به نظر خودم نتوانسته بودم حق مطلب را ادا کنم. چند بار ناچار بودم توضیحاتم را تکرار کنم و گهگاهی مجبور می‌شدم به نکته فراموش شده‌ای بازگردم. پوارو با مهربانی لبخندی زد:

«افکارت آشفته است؟ چنین نیست؟ عجله نکن، دوست من. مضطرب هستی؛ هیجانزده‌ای. ولی این طبیعی است. به زودی وقتی خیالمان راحتتر بود، حقایق را مرتب می‌کنیم و هر کدام را در جای خود قرار می‌دهیم. مطالعه می‌کنیم و رد می‌کنیم. حقایق مهم را به کناری می‌گذاریم و آنهایی که اهمیتی ندارند، پوف! می‌گذاریم باد آنها

را ببرد!»

ولی من با او مخالف بودم: «خیلی خوب است، ولی چگونه می‌خواهی تصمیم‌گیری که چه چیز مهم است و چه چیزی مهم نیست؟ به نظر من همیشه مشکل کار اینجاست.»

پوارو سرش را تکان داد. حالا داشت سبیلش را با دقت زیاد مرتب می‌کرد.

«این طور نیست. شروع می‌کنیم! یک واقعیت منجر به کشف واقعیتی دیگر می‌شود. بنابراین ادامه می‌دهیم. آیا بعدی هم با آن تطبیق می‌کند؟ عجب! خوب است! می‌توانیم ادامه دهیم. واقعیت بعدی. نه! یک چیزی کم دارد. یکی از حلقه‌های زنجیر نیست. مطالعه می‌کنیم. جستجو می‌کنیم. و آن واقعیت عجیب را، آن جزء ناچیزی که فعلاً روی آن حساب نمی‌کنیم، به کناری می‌گذاریم! و دستانش را باز کرد و ادامه داد: «وناگهان این جزء کوچک اهمیت پیدا می‌کند! خیلی زیاد!»

«... بله.»

پوارو انگشت اشاره‌اش را چنان با شدت تکان داد که نزدیک بود از هیبت آن به لرزه درآیم: «آه، مواظب باش! بیچاره کارآگاهی که بگوید ناچیز است، اهمیتی ندارد، چون با بقیه نمی‌خواند آن را فراموش می‌کنم. این راه به سردرگمی منتهی می‌شود! همه چیز اهمیت دارد.»

«می‌دانم. همیشه همین را به من گفته‌ای. برای همین است که جزئیات تمام مسائل را بازگو کرده‌ام، هرچند که بعضیها به نظر خودم مهم نیامد.»

«من هم از کار تو راضی هستم. تو حافظه خوبی داری و تمام اطلاعات را صادقانه در اختیارم گذاشته‌ای. دربارہ ترتیب بازگوشدنشان چیزی نمی‌گویم. واقعاً اسفناک بود! ولی با این حال

عذرت موجه است - ناراحت هستی. به همین دلیل هم هست که یک واقعیت بسیار مهم را فراموش کرده‌ای.»

پرسیدم: «آن چیست؟»

«به من نگفتی که خانم انگلتورپ دیشب غذا زیاد خورد یا نه.»
به او خیره شدم. حتماً مشکلات جنگ در مغز این مرد کوچک اثر سوء گذاشته بود. به دقت مشغول برس زدن کت خود بود و به نظر می‌رسید فکرش فقط بر همین کار متمرکز شده است.

گفتم: «یادم نیست. در هر صورت نمی‌دانم چرا...»

«نمی‌دانی؟ ولی این مسئله در درجه اول اهمیت قرار دارد.»

من با کمی آزرده‌گی گفتم: «نمی‌دانم چرا این قدر اهمیت دارد. تا جایی که به خاطر دارم چیز زیادی نخورد. مسلماً ناراحت بود و اشتها بی به غذا نداشت. این طبیعی بود.»

پوارو با حالتی متفکرانه گفت: «بله، طبیعی بود.»

کشویی را باز کرد و کیف کوچک خود را از آن بیرون آورد و به من رو کرد.

«حالا من حاضرم. به سوی عمارت می‌رویم و مسائل را در محل حادثه بررسی می‌کنیم. ببخشید، دوست من، معلوم است لباس خود را با عجله پوشیده‌ای. کراواتت به یک طرف رفته. اجازه بده.» و آن را مرتب کرد.

«خوب! برویم؟»

به دهکده رفتیم و از درهای اصلی باغ وارد شدیم. پوارو لحظه‌ای مکث کرد و بر پهنه وسیع چمن که هنوز از شب‌نم صبحگاهی می‌درخشید، نظر افکند:

«چقدر زیبا، چقدر زیبا! ولی خانواده بیچاره، غرق در اندوه و

ناراحتی هستند.»

در حالی که حرف می‌زد، با دقت به من نگاه کرد و متوجه شدم که از نگاه طولانی او سرخ شده‌ام.

آیا واقعاً این خانواده غرق در اندوه بود؟ آیا مصیبت مرگ خانم انگلتورپ این قدر بزرگ بود؟ احساس می‌کردم یک کمبود عاطفی در محیط اطراف وجود دارد. مرحومه بر دل‌های اهل خانه به واسطه محبت حکومت نمی‌کرد. مرگ او ناگهانی و ناراحت‌کننده بود، ولی از رفتن او کسی افسوس نمی‌خورد.

به نظر می‌رسید پوارو افکارم را می‌خواند. سرش را با جدیت تکان داد.

«نه، درست فکر می‌کنی. هیچ رابطه خونی بین آنها وجود نداشت. او نسبت به کاوندیش‌ها مهربان و سخاوتمند بود، ولی مادر خودشان نبود. خون، همه چیز را نشان می‌دهد - همیشه به یاد داشته باش - خون، نشان می‌دهد.»

گفتم: «پوارو، به من بگو چرا می‌خواستی بدانی خانم انگلتورپ دیشب شام چقدر خورده؟ چند بار این سؤال را پیش خودم مورد تجزیه و تحلیل قرار دادم، ولی نمی‌توانم رابطه‌ای پیدا کنم.»

در حالی که به راهمان ادامه می‌دادیم، یکی دو دقیقه‌ای تأمل کرد و سپس گفت:

«بدم نمی‌آید به تو بگویم، هرچند که می‌دانی اخلاق من این است که تمام مسائل را در پایان ماجرا توضیح دهم. در حال حاضر محتملترین توضیح این است که خانم انگلتورپ بر اثر استریکنینی که احتمالاً در قهوه‌اش ریخته شده بود کشته شده.»

«خوب؟»

«حدود ساعت چند بود که قهوه تعارف شد؟»

«تقریباً ساعت هشت.»

«بنابراین آن را در زمانی بین ساعت هشت تا هشت و نیم نوشید - مسلماً از این زمان خیلی دیرتر نمی‌توانست باشد. خوب، استریکنین یک زهر نسبتاً سریع است و باید آثار آن به زودی ظاهر می‌شد، شاید حدود یک ساعت بعد. ولی در مورد خانم انگلتورپ عوارض مسمومیت تا ساعت پنج صبح روز بعد آشکار نشد. نه ساعت! اما یک غذای سنگین که تقریباً همزمان با خوردن زهر صرف شود، ممکن است آثار آن را به تعویق بیندازد، البته نه به این اندازه. با این حال احتمالی است که باید مورد بررسی قرار گیرد. اما طبق گفته‌ی تو، او شام سنگینی نخورد، ولی باز هم نشانه‌های آن تا صبح روز بعد آشکار نشد! وضع مرموزی پیش آمده، دوست من. شاید در کالبدشکافی چیزی پیدا شود، اما در حال حاضر آن را به خاطر داشته باش.»

وقتی به خانه نزدیک شدیم، جان به استقبال ما آمد. چهره‌اش خسته و فرسوده بود.

با دیدن ما گفت:

«ماجرای شومی است موسیو پوارو. آیا هیستینگز به شما توضیح داده که نمی‌خواهیم این خبرها درز کند؟»

«کاملاً متوجهم.»

«آخر می‌دانید، فعلاً فقط سوءظن است. مدرک جرمی نداریم.»

«دقیقاً. فقط برای احتیاط است.»

جان به من رو کرد، قوطی سیگارش را در آورد و یکی را آتش زد.

«می‌دانستی انگلتورپ برگشته؟»

«بله. او را در راه دیدم.»

جان کبریتش را در باغچه گلی که کنار ما بود انداخت، عملی که برای احساسات پوارو غیر قابل تحمل بود. پوارو خم شد و آن را با سلیقه خاصی دفن کرد.

«نمی‌دانیم چطور با او رفتار کنیم.»
 پوارو به آرامی گفت: «این مشکل به زودی حل می‌شود.»
 جان متعجب به نظر می‌رسید. معلوم بود منظور پوارو را از این
 سخن رمزی نفهمیده است. دو کلیدی را که دکتر باورشتاین به او داده
 بود، به من سپرد و گفت:

«به موسیو پوارو هر چه را که می‌خواهد ببیند نشان دهید.»

پوارو پرسید: «درها را قفل کرده‌اید؟»

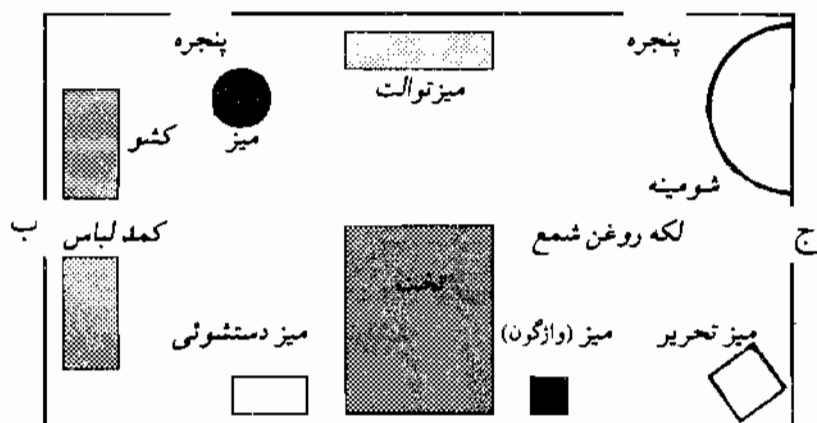
«دکتر باورشتاین فکر کرد شاید بهتر باشد.»

پوارو متفکرانه سرش را تکان داد:

«پس او خیلی مطمئن است. خوب، این مسائل را برای ما آسانتر

می‌کند.»

به اتفاق هم به محل حادثه رفتیم. برای راحتی بیشتر، نقشه اتاق و
 محل قرارگیری اثاث آن را ضمیمه کرده‌ام:



الف

الف: در راهرو

اتاق خواب خانم انگلتورپ

ج: در رابط به اتاق مستیا

ب: در رابط به اتاق آقای انگلتورپ

پوارو در را پشت سر خود قفل کرد و به بررسی سریع اتاق پرداخت. با چابکی از شیشی به شیء دیگر می‌رفت. برای اینکه چیزی را به هم نزنم، کنار در ایستادم. با این حال به نظر می‌رسید پوارو از من، به خاطر این احتیاط سپاسگزار نیست.

با صدای بلندی گفت: «چه شده دوست من؟ چرا چنان آنجا ایستاده‌ای که انگار به زمین چسبیده‌ای؟»

برایش توضیح دادم که نمی‌خواستم ردپایی را از بین ببرم.

«رد پا؟ چه حرفها! تقریباً یک لشکر وارد این اتاق شده! چه ردپایی می‌خواهی پیدا کنی؟ نه، بیا اینجا و در جستجو به من کمک کن. فعلاً کیف کوچک خود را تا موقع لزوم اینجا می‌گذارم.»

خواست آن را روی میز دایره‌ای کنار پنجره بگذارد، ولی چون رویه آن جدا شده بود، کج شد و کیف به زمین افتاد.

پوارو گفت: «آه، دوست من، ممکن است کسی در خانه‌ای بزرگ زندگی کند، ولی هیچ آسایش نداشته باشد.»

بس از اینکه چند لحظه‌ای در این مورد فکر کرد، به جستجویش ادامه داد.

کیف نامه بنفشی که کلیدی در قفل آن بود و بر میز تحریر قرار داشت، برای مدتی توجهش را جلب کرد. کلید را از قفل بیرون آورد و برای بررسی به دست من داد. با این حال چیزی غیر عادی در آن ندیدم. کلیدی معمولی بود که تکه‌ای سیم به هم پیچیده روی دسته آن دیده می‌شد.

سپس به مطالعه چهارچوب دری که شکسته بودیم پرداخت تا مطمئن شود که در واقعاً در آن موقع از درون قفل بوده است. بعد به در مقابل که به اتاق سنتیا باز می‌شد رفت. آن در نیز همان طور که گفته بودم، قفل بود. اما قفل را باز کرد و به طوری که سر و صدایی بلند

نشود، در را چندین مرتبه باز و بسته کرد. ناگهان شیشی در قفل، توجهش را جلب کرد. آن را به دقت مطالعه کرد. سپس انبرک ریزی را از کیف خود بیرون آورد و شیء کوچک را در پاکتی گذاشت.

روی کتو یک سینی بود که در آن یک چراغ الکلی و کماجدان کوچکی قرار داشت. مقداری مایع تیره‌رنگ در کماجدان دیده می‌شد و یک فنجان و نعلبکی خالی در کنار آن قرار داشت.

در این فکر بودم که چرا این قدر نسبت به این شواهد بی‌توجه بوده‌ام. در اینجا مدارک قابل استفاده‌ای وجود داشت. پوارو با ظرافت انگشتش را به مایع زد و آن را چشید:

«فکر کنم شیرکاکائو باشد.»

بعد به طرف میزی که واژگون شده بود رفت و به بررسی اشیایی که روی زمین افتاده بود پرداخت. یک چراغ مطالعه، چند کتاب، یک قوطی کبریت، یک دسته کلید و تکه‌های شکسته یک فنجان به طور نامنظمی روی زمین قرار داشت.

پوارو گفت: «اوه، خیلی عجیب است.»

«باید اعتراف کنم که چیز عجیبی در میان آنها نمی‌بینم.»

«نمی‌بینی؟ به این چراغ مطالعه نگاه کن. پایه آن فقط در دو جا شکسته است و تکه‌هایش همان جا افتاده. ولی به فنجان نگاه کن، تقریباً پودر شده.»

بابی حوصلگی گفتم: «خوب، حتماً یک نفر آن را لگد کرده.»

پوارو با لحنی غیرعادی گفت: «دقیقاً. یک نفر آن را لگد کرده.»

برخاست و به آرامی به طرف طاقچه بالای شومینه رفت و به ور رفتن و مرتب کردن تزئینات روی آن پرداخت. این عملش رفتاری بود که در موقع ناراحتی از خود نشان می‌داد.

به من رو کرد و گفت: «دوست من، یک نفر آن فنجان را لگد کرده تا

این طور خرد شود. آن هم به یکی از این دو دلیل: یا در آن استریکنین بوده، یا از این هم بدتر، اصلاً در آن استریکنین نبوده!» پاسخی ندادم. سرگردان بودم، ولی می‌دانستم پرسش فایده‌ای ندارد. پوارو چند لحظه‌ای خود را با ادامه جستجو سرگرم کرد. دسته کلیدی را که بر زمین افتاده بود، برداشت و در حالی که کلیدها را یک به یک بررسی می‌کرد، یکی را که بسیار تمیز و براق بود انتخاب نمود و به در کیف بنفش رنگ امتحان کرد. کلید به قفل کیف می‌خورد. کیف را باز کرد، ولی پس از چند لحظه تأمل آن را بست و دوباره قفل نمود. سپس دسته کلید و کلیدی را که روی کیف نامه بود، در جیب خود گذاشت:

«من مجوز خواندن این اسناد را ندارم. ولی این کار باید هر چه زودتر انجام شود!»

آنگاه به مطالعه دقیق کتوهای میز دستشویی پرداخت. سپس به طرف پنجره سمت چپ رفت. ناگهان لکه گردی که روی موکت قهوه‌ای رنگ قرار داشت و به سختی دیده می‌شد، توجهش را جلب نمود. خم شد و به دقت آن را مطالعه کرد، حتی آن را بوید.

بالاخره چند قطره از شیرکاکائو را در لوله آزمایش ریخت و سرپوش آن را گذاشت. سپس دفترچه کوچکی را از جیبش بیرون آورد.

در حالی که به سرعت یادداشت می‌کرد گفت: «ما در این اتاق شش چیز قابل توجه پیدا کرده‌ایم. آنها را برشمارم یا خودت این کار را می‌کنی؟»

با اشتیاق گفتم: «اوه، بفرمایید.»

«بسیار خوب. اول: یک فنجان قهوه که مثل پودر خرد شده است.

دوم: کیف نامه‌ای با کلیدی در قفل آن. سوم: لکه‌ای روی زمین.»

حرفش را قطع کردم: «ممکن است خیلی وقت پیش روی زمین ریخته باشد.»

«نه، چون هنوز تا حدودی مرطوب است و بوی قهوه می دهد. چهارم: تکه‌ای پارچه سبزرنگ - فقط یکی دو نخ ولی با این حال قابل تشخیص است.»

«اوه! همان چیزی بود که در پاکت گذاشتی.»

«بله. شاید بعداً بفهمیم که تکه‌ای از یکی از لباسهای خانم انگلتورپ است که در آن صورت اهمیتی نخواهد داشت. در هر حال خواهیم دید. پنجم: این!» با یک حرکت اغراق آمیز به طرف لکه روغن شمعی که کنار میز تحریر ریخته بود، اشاره کرد و ادامه داد: «حتماً دیروز ریخته شده، وگرنه یک خدمتکار خوب آن را با اتوی داغ و کاغذ خشک کن تمیز می کرد. یک بار یکی از بهترین کلاههایم... ولی این ربطی به مسئله ندارد.»

گفتم: «به احتمال زیاد دیشب ریخته شده. خیلی مضطرب بودیم. یا شاید شمعی از دست خود خانم انگلتورپ افتاده.»

«فقط یک شمع به اتاق آورده بودید؟»

«بله، در دست لارنس گاوندیش بود. ولی خیلی ناراحت به نظر می رسید. به نظرم یک چیزی آنجا دیده بود.» به طرف طاقچه اشاره کردم: «همان جا خشکش زد.»

پوارو فوراً گفت: «جالب است.» و با چشمانش دیوار روبرو را واری کرد: «ممکن است، ولی شمع او نبود که این لکه را ایجاد کرده، چون روغن این شمع سفید است، در حالی که شمع موسیو لارنس که هنوز روی میز توالت قرار دارد صورتی است. از طرف دیگر خانم انگلتورپ در این اتاق شمع نداشت. فقط یک چراغ مطالعه اینجا بود.»

گفتم: «پس چه نتیجه‌ای می‌گیری؟»
ولی دوستم به جای اینکه جوابی بدهد، از من خواست که خودم کمی فکر کنم.

پرسیدم: «نکته ششم چه بود؟ حتماً آن نمونه شیرکا کاتو؟»
پوارو متفکرانه گفت: «نه، ممکن بود آن را به عنوان ششمی در نظر بگیرم، ولی این کار را نکردم. نه، فعلاً مورد ششم را پیش خود نگه می‌دارم.»

به سرعت برای آخرین بار اتاق را واریسی کرد: «دیگر کاری نیست که بکنیم. البته این طور فکر می‌کنم.» به خاکسترهای خاموش شومینه نگاه کرد: «آتش می‌سوزد و نابود می‌کند، ولی شاید... ممکن است... بگذار ببینم!»

بلافاصله روی چهار دست و پا قرار گرفت و با احتیاط تمام به کنار زدن خاکسترهای شومینه پرداخت. ناگهان با تعجب گفت:

«هیستینگز، انبرک را بده!»

فوراً آن را به او دادم و او با مهارت تکه‌ای کاغذ نیم‌سوخته را از میان خاکسترها بیرون آورد. با صدای بلند گفت: «خوب، دوست من! نظرت درباره این چیست؟»

تکه کاغذ را مطالعه کردم. عین آن را اینجا می‌آورم:

دارایی و

چیزی از آن دستگیرم نمی‌شد. کاغذش خیلی ضخیم بود، بر خلاف کاغذهای معمولی. ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. با صدای بلند گفتم:

«پوارو! این تکه‌ای از یک وصیت‌نامه است.»
«دقیقاً.»

با نارا حتی به او نگاه کردم:

«متعجب نیستی؟»

با جدیت گفت: «ابدأ. حتی انتظار آن را داشتم.»

تکه کاغذ را به او پس دادم و در حالی که آن را با دقتی که در تمام کارهایش دیده می‌شد در کیفش می‌گذاشت، تماشایش کردم. سرگردان بودم. این وصیت‌نامه دیگر چه بود؟ چه کسی آن را نابود کرده بود؟ همان کسی که لکه روغن را روی زمین به جای گذاشته بود؟ حتماً. ولی چطور توانسته بود وارد اتاق شود؟ همه درها از درون قفل بود.

پوارو گفت: «حالا، دوست من، از اینجا می‌رویم. می‌خواهم چند سؤال از خدمتکار بکنم. اسمش دورکاس است، مگر نه؟»
از راه اتاق آلفرد انگلتورپ رفتیم و پوارو به اندازه‌ای که بتواند به واریسی سریع ولی کامل آن پردازد، توقف کرد. از اتاق آقای انگلتورپ بیرون رفتیم و در اتاق او و خانم انگلتورپ را مانند گذشته قفل کردیم. پوارو را به اتاق کار خانم انگلتورپ بردم و خودم به دنبال دورکاس رفتم.

اما وقتی با او بازگشتم، اتاق خالی بود.

فریاد زدم: «پوارو، کجایی؟»

«اینجا هستم، دوست من.»

او از راه پنجره بلند فرانسوی به بیرون رفته بود و با لذت مشغول تماشای باغچه‌های متعدد گلکاری شده بود.

زیر لب گفت: «قابل تحسین است! قابل تحسین! چه تقارنی! به آن هلال نگاه کن؛ و آن لوزیها. نظم آنها خستگی چشم را از بین می‌برد.»

طرز قرارگیری گیاهان سبز نیز عالی است. حتماً آنها را اخیراً کاشته‌اند؛ این طور نیست؟»

«بله، فکر کنم دیروز بعد از ظهر داشتند به آنها می‌رسیدند. ولی حالا بیا تو. دورکاس اینجاست.»

«بسیار خوب، بسیار خوب! مرا از این چند لحظه استراحت چشم محروم نکن. الان می‌آیم.»

«بله، ولی این مسئله مهمتر است.»

«تو از کجا می‌دانی این گلهای زیبا به همان اندازه مهم نیستند؟»
شانه‌هایم را بالا انداختم. اگر پوارو تصمیمی می‌گرفت، بحث کردن با او فایده‌ای نداشت.

«با من موافق نیستی؟ ولی همین طور است. بسیار خوب، الان می‌آیم و با دورکاس شجاع مصاحبه می‌کنم.»
دورکاس در اتاق کار خانم انگلتورپ با حالتی مؤدبانه ایستاده بود. او نمونه تمام عیار یک خدمتکار قدیمی بود.

دورکاس در رفتارش نسبت به پوارو، کمی مظنون بود، ولی پوارو به زودی حالت دفاعی او را شکست. صندلی را جلو کشید:

«خواهش می‌کنم بفرمایید، ماد موازل.»

«متشکرم، آقا.»

«شما سالهای زیادی با خانمتان بودید، این طور نیست؟»

«ده سال، آقا.»

«بله، مدت زیادی است. خیلی به ایشان علاقه‌مند بودید، نبودید؟»

«او برای من خانم خوبی بود، آقا.»

«بنابراین از اینکه چند سؤال بکنم، ناراحت نمی‌شوید. مطمئن باشید رضایت کامل آقای گاوندیش را جلب کرده‌ام.»

«اوه، البته، آقا.»

«بنابراین از اتفاقات روز گذشته شروع می‌کنیم. خانم شما دیروز با کسی نزاع داشت؟»

«بله، آقا، ولی نمی‌دانم اگر باید...»

پوارو زیرکانه به او نگاه کرد:

«دورکاس عزیز، لازم است من تمام جزئیات آن نزاع را تا حد ممکن بدانم. فکر نکن داری اسرار خانمت را فاش می‌کنی. خانم تو مرده و لازم است همه چیز را بدانیم - البته اگر بخواهیم انتقام او را بگیریم. هیچ چیز او را زنده نمی‌کند، ولی امیدواریم که اگر توطئه‌ای در بین بوده، قاتل را به محاکمه بکشانیم.»

دورکاس با خشم گفت: «امیدوارم. اسم نمی‌برم، ولی یک نفر در این خانه هست که هیچکدام از ما برای او احترامی قائل نیستیم! آن روز که او برای نخستین بار محیط خانواده را تیره کرد، روز شومی بود.» پوارو لحظه‌ای صبر کرد تا خشم او فروکش کند و بعد با صدای جدی خود پرسید:

«خوب، درباره این درگیری. اول چه شنیدی؟»

«خوب، آقا، من داشتم بر حسب تصادف از راهرو می‌گذشتم که...»
«ساعت چند بود؟»

«نمی‌توانم دقیقاً بگویم آقا، ولی مدت زیادی از زمان صرف چای نگذشته بود. شاید ساعت چهار بود یا کمی دیرتر. در هر صورت، آقا، همان طور که گفتم، از قضا داشتم رد می‌شدم که صداهای بلند و خشمگینی را از اینجا شنیدم. نمی‌خواستم گوش بدهم، ولی خوب، این طور شد. مکث کردم. در بسته بود، ولی خانم خیلی بلند و واضح صحبت می‌کرد و من شنیدم که گفت تو به من دروغ گفته‌ای و نیرنگ زده‌ای. من جواب آقای انگلتورپ را نشنیدم. خیلی آهسته‌تر از او

صحبت می‌کرد. بعد خانم جواب داد: به چه جرأتی؟ من از تو نگهداری کرده‌ام، به نولباس و غذا داده‌ام! تو همه چیز را مدیون من هستی! و این طور از من تشکر می‌کنی! حیثیت خانواده ما را لکه‌دار کردی! باز هم جواب او را نشنیدم، ولی خانم ادامه داد: هر چه بگویی تأثیری ندارد. من می‌دانم چه کار کنم. تصمیمم را گرفته‌ام. فکر نکن رسوایی اختلاف بین زن و شوهر مانع من می‌شود. بعد به نظرم رسید دارند از اتاق بیرون می‌آیند، برای همین فوراً از آنجا دور شدم.»

«مطمئنی که صدای آقای انگلتورپ را شنیدی؟»

«اوه، بله آقا. چه کسی غیر از او می‌توانست باشد؟»

«خوب، بعد چه شد؟»

«بعداً به حال برگشتم، ولی همه چیز آرام بود. حدود ساعت پنج خانم انگلتورپ زنگ زد و به من گفت برایش یک فنجان چای - بدون غذا - بیاورم. قیافه‌اش ناراحت‌کننده بود - رنگ پریده و افسرده. به من گفت: دورکاس، خبر بدی رسیده. من گفتم خیلی متأسفم، خانم کمی چای بنوشید، حالتان بهتر می‌شود. چیزی در دستش بود. نمی‌دانم نامه بود، یا فقط یک تکه کاغذ. ولی روی آن چیزی نوشته شده بود و برتب به آن خیره می‌شد، انگار نمی‌توانست آنچه را که نوشته شده بود، باور کند. با خود حرف می‌زد، گویی فراموش کرده بود من آنجا هستم. به من گفت با این چند کلمه همه چیز عوض شده. دورکاس، هیچ وقت به مردی اعتماد نکن، لیاقت آن را ندارند. من رفتم و برایش یک فنجان چای پررنگ آوردم. او از من تشکر کرد و گفت پس از نوشیدن چای حالش بهتر می‌شود. به من گفت نمی‌دانم چه کار کنم. رسوایی بین زن و شوهر بد چیزی است، دورکاس. ترجیح می‌دادم اگر می‌توانستم، صدایش را در نیاورم. در همان لحظه خانم کاوندیش وارد شد، بنابراین دیگر چیزی نگفت.»

«آیا هنوز نامه یا هر چیز دیگری را که بود در دست داشت؟»
 «بله، آقا.»

«فکر می‌کنی با آن چه کار می‌خواست بکنند؟»
 «خوب، نمی‌دانم آقا. فکر کنم در آن کیف بنفش‌رنگ خود قرار
 می‌داد و در آن را قفل می‌کرد.»

«معمولاً اسناد مهمش را آنجا می‌گذاشت؟»
 «بله، آقا. هر روز صبح آن را از اتاق خواب به اتاق کارش می‌آورد و
 شب دوباره با خود بالا می‌برد.»
 «کلید آن را چه وقتی گم کرد؟»

«دیروز موقع ناهار گفتم که گم شده، آقا. از من خواست که به دقت
 به دنبال آن بگردم. خیلی از این مسئله ناراحت بود.»
 «ولی یک کلید اضافی داشت، این طور نیست؟»
 «اوه، بله آقا.»

دورکاس داشت با کنجکاوی به پوارو نگاه می‌کرد و راستش را
 بخواهید، من هم همین‌طور. جریان این کلید گمشده چه بود؟ پوارو
 لبخندی زد:

«فراموشش کن، دورکاس. کار من دانستن است. آیا کلید گمشده
 همین است؟» و از جیب خود کلیدی را که در قفل کیف نامه پیدا کرده
 بود، در آورد.

به نظر می‌رسید چشمان دورکاس دارند از حدقه در می‌آیند:
 «همان است، آقا! خودش است. آن را کجا پیدا کردید؟ من همه جا
 را به دنبالش گشتم.»

«بله، ولی مسئله این است که دیروز همان جایی نبود که من آن را
 امروز پیدا کردم. خوب، حالا مسئله بعدی. آیا خانم شما لباسی به
 رنگ سبز تیره نداشت؟»

دورکاس از این سؤال غیرمنتظره کمی شگفتزده بود:

«نه، آقا.»

«مطمئن هستی؟»

«اوه، بله آقا.»

«آیا کس دیگری در این خانه لباس سبز دارد؟»

دورکاس لحظه‌ای تأمل کرد:

«خانم ستیا لباس سبزرنگی دارد.»

«سبز روشن یا تیره؟»

«سبز روشن، آقا.»

«نه، این چیزی نیست که دنبالش می‌گردم. پس کس دیگری لباس

سبز ندارد؟»

«نه، آقا. تا جایی که من خبر دارم، خیر.»

از چهره پوارو نمی‌شد فهمید که ناراضی است یا نه، فقط گفت:

«خوب، از این مسئله می‌گذریم. آیا دلیلی داری که فکر کنی خانم

تو شب گذشته داروی خواب‌آور مصرف کرده باشد؟»

«شب گذشته؟ خیر آقا. می‌دانم مصرف نکرده.»

«چرا این قدر مطمئنی؟»

«به خاطر اینکه جعبه‌اش خالی بود. آخرین قرص را دو روز پیش

مصرف کرد و دیگر به داروخانه سفارش نداد.»

«آیا به این مسئله اطمینان داری؟»

«البته آقا.»

«پس این هم حل شد! راستی، خانم دیروز از تو نخواست که

کاغذی را امضا کنی؟»

«کاغذ امضا کنم؟ نه، آقا.»

«وقتی آقای هیستینگز و آقای لارنس عصر دیروز برگشتند، دیدند

که خانمت مشغول نوشتن نامه است. حتماً نمی‌دانی این نامه‌ها را برای چه کسانی نوشته؟»

«متأسفانه خیر، آقا. آن شب من بیرون بودم. شاید آئی بتواند به شما بگوید، هرچند که دختری دست پا چلفتی است. حتی فنجانهای قهوه را دیشب جمع نکرد. خوب دیگر، یک شب که نباشم این طور می‌شود.»
پوارو دستش را بلند کرد:

«حالا که آنها را جمع نکرده‌اند، خواهش می‌کنم بگذار مدت دیگری آنجا باشند. می‌خواهم آنها را بررسی کنم.»
«بسیار خوب، آقا.»

«دیشب ساعت چند از منزل خارج شدی؟»

«حدود ساعت شش، آقا.»

«متشکرم، دورکاس. دیگر سؤالی ندارم.» برخاست و به طرف پنجره رفت: «این باغچه‌های گل مرا خیلی مجذوب خود کرده‌اند. راستی، اینجا چند باغبان دارد؟»

«فقط سه نفر، آقا. قبل از جنگ، زمانی که به اینجا درست رسیدگی می‌شد، پنج تا بودند. کاش می‌توانستید باغ را آن موقع ببینید. منظره بی نظیری بود، ولی حالا فقط منینگ پیر، ویلیام جوان و یک خانم تازه به دوران رسیده اینجا هستند. اوه، چه زمانه بدی شده!»

«روزهای خوشی دوباره باز می‌گردند، دورکاس. لااقل امیدواریم. حالا ممکن است آئی را بفرستید بیاید اینجا؟»
«بله، آقا. متشکرم، آقا.»

وقتی دورکاس اتاق را ترک کرد با کنجکاوی پرسیدم: «از کجا می‌دانستی که خانم انگلتورپ داروی خواب‌آور مصرف می‌کند؟ و درباره آن کلید گمشده و نمونه اضافیش چطور؟»

«یکی یکی توضیح می‌دهم. در مورد قرص خواب‌آور باید بگویم

از دیدن این فهمیدم.» و جعبه مقوایی کوچکی را از جیب خود بیرون آورد که شبیه جعبه‌هایی بود که داروسازان در آنها قرص می‌ریزند.

«آن را کجا پیدا کردی؟»

«در کشوی میز دستشویی اتاق خواب خانم انگلتورپ. نکته

شماره شش، همین بود.»

«ولی ظاهراً حالا که فهمیدی آخرین قرص دو روز پیش مصرف

شده، اهمیتی ندارد؟»

«شاید نه، ولی چیزی غیرعادی در مورد این جعبه توجهت را

جلب نمی‌کند؟»

از نزدیک آن را واریسی کردم:

«نه، نمی‌توانم بگویم.»

«به برجسب آن نگاه کن.»

به دقت آن را خواندم: در صورت نیاز یک قرص موقع خواب

مصرف شود. خانم انگلتورپ.

«نه، چیز غیرعادی در آن نمی‌بینم.»

«آیا اینکه اسم داروساز نوشته نشده عجیب نیست؟»

با تعجب گفتم: «اوه! البته، خیلی عجیب است!»

«آیا تا به حال داروسازی دیده‌ای که جعبه‌ای مثل این را بدون نام

چاپ شده‌اش بیرون بفرستد؟»

«نه، ندیده‌ام.»

هیجانم داشت به حداکثر می‌رسید که پوارو با گفتن جمله‌ای

علاقه‌ام را سرکوب کرد:

«با این حال توضیحش بسیار ساده است. لازم نیست خودت را

در دسر بدهی، دوست من.»

صدای پای، نزدیک شدن آنی را به ما اعلام داشت، بنابراین

فرصتی برای پاسخ نداشتیم.

معلوم بود آنی به خاطر هیجان شدید، به همراه خشنودی مبهمی از وقوع حوادث اخیر، خسته و کوفته است.

پوارو بلافاصله با حالتی جدی سر اصل مطلب رفت.

«آنی، گفتم بیایی چون فکر کنم بتوانی اطلاعاتی در مورد نامه‌هایی که خانم انگلتورپ دیشب نوشته، در اختیارم بگذاری. چند تا بودند؟ می‌توانی نامها و آدرسها را برایم بگویی؟»

آنی لحظه‌ای به فکر فرو رفت:

«چهار تا نامه بود، آقا. یکی برای خانم هاوارد و یکی برای آقای ولز وکیل مدافع، ولی دو تای دیگر را به خاطر ندارم، آقا... اوه، بله، یکی هم برای آقای راس، آشپز تدمینستر بود. دیگری یادم نمی‌آید.»

پوارو اصرار کرد: «فکر کن.»

آنی به مغزش فشار آورد، اما فایده‌ای نداشت:

«متأسفم، آقا. ولی کاملاً یادم رفته، فکر کنم اصلاً متوجه آن نشدم.»
پوارو بدون اینکه ابراز نارضایتی کند، گفت: «مسئله‌ای نیست. حال می‌خواهم درباره‌ی چیز دیگری بپرسم. در اتاق خانم انگلتورپ، یک کماجدان با مقداری شیرکاکائو بود. آیا هر شب آن را می‌نوشید؟»
«بله آقا. هر شب آن را در اتاقش می‌گذاشتیم و او بعداً آن را گرم می‌کرد. هر وقت دوست داشت.»

«چه هست؟ شیرکاکائوی خالی؟»

«بله، آقا. با شیر و یک قاشق چای خوری شکر.»

«چه کسی آن را به اتاقش می‌برد؟»

«من می‌بردم، آقا.»

«همیشه؟»

«بله، آقا.»

«چه ساعتی؟»

«هر موقع که می‌رفتم پرده‌ها را بکشم، آقا.»

«پس آن را مستقیماً از آشپزخانه می‌آوردی؟»

«نه، آقا. آخر روی اجاق گاز جای زیادی نیست. برای همین آن را

کمی زودتر آماده می‌کردم تا برای سبزیهای شام جا باز شود. بعد آن را

بالا می‌بردم و روی میز کنار در قسمت خدمتکاران می‌گذاشتم و بعداً

به اتاقش می‌بردم.»

«در قسمت خدمتکاران در سمت غربی ساختمان است، این طور

نیست؟»

«بله، آقا.»

«و این میز در طرف بیرون در قرار دارد یا در قسمت خدمتکاران؟»

«بیرون در است، آقا.»

«دیشب آن را ساعت چند بالا بردی؟»

«فکر کنم حدود ساعت هفت و ربع، آقا.»

«و چه ساعتی آن را در اتاق خانم انگلتورپ گذاشتی؟»

«وقتی خواستم پرده‌ها را بکشم، آقا. حدود ساعت هشت. خانم

انگلتورپ آن موقع برای خواب آماده شده بود.»

«پس از ساعت ۷:۱۵ تا ۸ شیرکاکائو روی میز سمت غربی قرار

داشت؟»

«بله، آقا.» چهره آنی لحظه به لحظه سرختر می‌شد تا بالاخره به

طور غیرمنتظره‌ای گفت:

«اگر هم نمک ریخته بود، آقا، من نکردم. من حتی نمک را نزدیک

آن نبردم.»

پوارو پرسید: «چه چیزی باعث شده فکر کنی در آن نمک ریخته

شده بود؟»

«در سینی دیدم، آقا.»

«نمک در سینی دیدی؟»

«بله. مثل نمک آشپزخانه بود. وقتی آن را بالا بردم، متوجه آن نشدم، ولی وقتی خواستم آن را به اتاق خانم ببرم بلافاصله آن را دیدم. شاید فوراً باید آن را پایین می‌بردم تا آشپز دوباره کمی شیرکاکائوی تازه آماده کند. ولی عجله داشتم، چون دورکاس بیرون رفته بود و حدس زدم حتماً شیرکاکائو خودش اشکالی ندارد و نمک فقط در سینی ریخته. برای همین با پیشبندم آن را پاک کردم و به اتاق بردم.»

با دشواری زیاد سعی کردم بر هیجانم غالب آیم. آنی بدون اینکه خود متوجه باشد، مدرک مهمی را در اختیار ما قرار داده بود. اگر می‌دانست این «نمک آشپزخانه» در واقع استریکنین، یکی از کشنده‌ترین سمهای شناخته شده برای بشر بود، چقدر تعجب می‌کرد. من از خونسردی پوارو حیران بودم. به نحوی باورنکردنی بر اعصابش مسلط بود. منتظر سؤال بعدی بودم، ولی باز هم مرا ناامید کرد.

«وقتی به اتاق خانم رفتی، آیا در رابط اتاق خانم سنتیا قفل بود؟»

«اوه! بله، آقا. همیشه بسته بوده. آن را هرگز باز نکرده‌اند.»

«و در اتاق آقای انگلتورپ، آیا آن هم قفل بود؟»

آنی مکث کرد:

«نمی‌توانم با اطمینان بگویم، آقا. در بسته بود، اما نمی‌دانم قفل

بود یا نه.»

«وقتی بالاخره اتاق را ترک کردی، آیا خانم انگلتورپ در را قفل

کرد؟»

«نه آقا، آن موقع نه، ولی فکر کنم بعداً این کار را کرد. معمولاً آن را

شب هنگام قفل می‌کند. منظورم در راهروست.»

«آیا موقعی که دیروز اتاق را نظافت می‌کردی متوجه روغن شمع

که روی زمین ریخته باشد، نشدی؟»
 «روغن شمع؟ اوه، نه آقا. خانم انگلتورپ شمع نداشت. فقط یک
 چراغ مطالعه در اتاقش بود.»
 «پس اگر لکه بزرگی از روغن شمع روی زمین ریخته بود، فکر
 می‌کنی فوراً متوجه آن می‌شدی؟»
 «بله آقا. بلافاصله آن را با یک اتوی داغ و کاغذ خشک‌کن تمیز
 می‌کردم.»

سپس پوارو سؤالی را که از دورکاس پرسیده بود، تکرار کرد:
 «خانمت هیچ وقت یک لباس سبزرنگ نداشت؟»
 «نه، آقا.»

«پالتویا - چه می‌گویند - شنلی به این رنگ نداشت؟»
 «سبز؟ خیر، آقا.»

«بقیه افراد خانه چطور؟»

آنی لحظه‌ای تأمل کرد:

«نه، آقا.»

«به این مسئله اطمینان داری؟»

«کاملاً مطمئن هستم.»

«خوب! دیگر سؤالی ندارم. خیلی متشکرم.»

آنی از اتاق بیرون رفت. هیجانم ناگهان بروز کرد.

فریاد زد:

«پوارو! به تو تبریک می‌گویم! این کشف بزرگی است.»

«چه کشف بزرگی؟»

«خوب، اینکه شیرکاکائو مسموم بود، نه قهوه. این همه چیز را

توضیح می‌دهد! مسلماً به این خاطر تا صبح زود اثر نکرد، چون

شیرکاکائو را نیمه‌های شب خورده بود.»

«پس تو فکر می‌کنی که شیرکا کائو - خوب توجه کن چه می‌گویم - شیرکا کائو دارای استریکنین بود، هیستینگز؟»
 «البته! نمکی که در سینی ریخته بود، چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟»

پوارو به سردی جواب داد: «ممکن بود نمک باشد.»
 شانه‌هایم را بالا انداختم. اگر می‌خواست مسئله را این طور فرض کند، بحث کردن فایده‌ای نداشت. برای چندمین بار به ذهنم خطور کرد که پوارو دیگر پیر شده است. راستش را بخواهید، از اینکه او با فردی نکته‌سنج‌تر از خود همکار شده بود، خوشحال بودم.
 پوارو با چشمان درخشانش به من خیره شده بود:
 «از کارم راضی نیستی، دوست من؟»

به سردی گفتم: «پواروی عزیز، من در مقامی نیستم که برایت تعیین تکلیف کنم. هر کسی برای خودش نظری دارد، همان طور که من برای خودم نظری دارم.»

پوارو از جایش برخاست و جواب داد: «عقیده قابل تحسینی است. من دیگر کاری با این اتاق ندارم. راستی، آن میز کوچکتز متعلق به کیست؟»

«آقای انگلتورپ.»

سعی کرد آن را باز کند: «عجب! قفل است. ولی شاید یکی از کلیدهای خانم انگلتورپ آن را باز کند.» چندین کلید را امتحان کرد، و با دستی ماهر کلیدها را تا جایی که می‌توانست چرخاند. بالاخره با خوشحالی گفت: «ببین! کلید خودش نیست، ولی با کمی دستکاری قفل را باز می‌کند.» در میز را باز کرد و با نگاه سریعی کاغذهای مرتب شده آن را واری کرد. بر خلاف انتظارم آنها را مطالعه نکرد. فقط در حالی که میز را دوباره قفل می‌کرد، گفت: «معلوم است این آقای

انگلتورپ مرد منظمی است!»

در نظر پوارو، «مرد منظم» بهترین تمجیدی بود که می شد از شخصی به عمل آورد.

باز هم احساس کردم دیگر مانند گذشته ها نیست. با خود می گفت:

«تمبری در میزش نبود، ولی شاید قبلاً بوده، مگر نه دوست من؟ شاید قبلاً بوده. بله.» چشمانش بار دیگر اتاق را وارسی کرد: «این اتاق دیگر چیزی برای گفتن ندارد. چیز زیادی در آن پیدا نشد، به جز این.» پاکت مجاله شده ای را از جیبش بیرون آورد و به طرف من پرتاب کرد. مدرک مرموزی بود. پاکت ساده و کثیفی بود که چند کلمه روی آن ظاهراً به طور اتفاقی نوشته شده بود. نوشته های پاکت به شکل زیر بود:

تصرف

من تصرف شده ام

او تصرف شده است

من تصرف شده ام

تصرف

«استریکنین که نبود، بود؟»

باکنجکاوی زیادی از پوارو پرسیدم: «این را از کجا پیدا کردی؟»
 «در سطل زباله بود. دستخط آن را می شناسی؟»
 «بله، خط خانم انگلتورپ است. ولی معنی آن چیست؟»
 پوارو شانه هایش را بالا انداخت:
 «نمی توانم بگویم - ولی کمک کننده است.»
 فکر عجیبی از ذهنم گذشت. آیا خانم انگلتورپ دیوانه شده بود؟
 آیا فکر می کرد توسط یک نیروی شیطانی تسخیر شده؟ و اگر چنین
 بود، نباید احتمال خودکشی را در نظر می گرفتیم؟
 می خواستم این نظریات را به پوارو ارائه دهم، ولی گفته های او
 رشته افکارم را گسست.
 پوارو گفت: «بیا، حالا برویم فنجانهای قهوه را بررسی کنیم!»
 «آخر پوارو! حالا که همه چیز را در مورد شیرکاکائو می دانیم، چه
 فایده ای دارد؟»
 «ای بابا! باز هم این شیرکاکائوی لعنتی!»
 ظاهراً با خوشحالی خنده ای کرد و دستانش را به علامت نومییدی
 بالا آورد، ولی این حرکتش باز هم مرا آزرده خاطر ساخت.

با سردی فزاینده‌ای گفتم: «از طرف دیگر، حالا که خانم انگلتورپ خودش قهوه‌اش را بالا برده، نمی‌دانم چه می‌خواهی پیدا کنی، مگر اینکه فکر می‌کنی قرار است یک بسته استریکنین در سینی ببینیم!»
پوارو فوراً حالتی جدی به خود گرفت:

«تاراحت نشو، دوست من، خودت را با این حرفها مضطرب نکن! اجازه بده من سرم را با فنجهای قهوه گرم کنم و در عوض قول می‌دهم شیرکا کافوی تو را در نظر داشته باشم. خوب! قبول است؟»
حالتش چنان مضحک بود که ناخودآگاه خنده‌ای کردم. با هم به اتاق پذیرایی رفتیم، جایی که سینی و فنجانهای قهوه هنوز دست نخورده قرار داشتند.

پوارو از من خواست تا صحنه شب گذشته را دوباره بازگو کنم و محل فرارگیری فنجانها را تأیید کنم. او نیز به دقت به حرفهایم گوش می‌داد:

«پس خانم کاوندیش کنار سینی ایستاده بود و تعارف می‌کرد. خوب، بعد به طرف پنجره‌ای که تو و مادمازل سنتیا در کنار آن نشسته بودید، آمد. بله، این هم سه فنجان شما. فنجان نیمه پر روی طاقچه هم که متعلق به آقای لارنس کاوندیش است. و آنی که روی سینی قرار دارد چطور؟»

«مال جان کاوندیش است. خودم دیدم که آن را آنجا گذاشت.»
«خوب. یک، دو، سه، چهار، پنج. پس فنجان آقای انگلتورپ کجاست؟»

«او قهوه نمی‌خورد.»

«پس همه را بررسی کردیم. یک لحظه صبر کن، دوست من.»
با احتیاط کامل از هر فنجان یکی دو قطره‌ای جدا کرد و در حالی که هر کدام را می‌چشید، در لوله‌های آزمایش جداگانه قرار داد. چهره‌اش

به ناگهان تغییر کرد، انگار که هم حیران است و هم آسوده.
 بالاخره گفت: «خوب! همه چیز واضح است! ایده‌ای داشتم، ولی معلوم است که اشتباه کرده بودم. بله، کاملاً اشتباه کرده بودم. با این حال عجیب است. ولی مسئله‌ای نیست!»
 و با بالا انداختن شانه‌هایش آنچه که فکرش را مشغول کرده بود، از خاطر بیرون کرد. می‌خواستیم از همان اول به او بگوییم که فکر کردن درباره قهوه، بالاخره به بن‌بست منجر می‌شود، ولی حرفی نزدیم. به هر حال پوارو هر چند که پیر شده بود، در روزگار خود شخصیت بزرگی به شمار می‌آمد.

جان کاوندیش از حال آمد و گفت: «صبحانه حاضر است. آیا صبحانه را با ما صرف خواهید کرد موسیو پوارو؟»
 پوارو دعوت او را پذیرفت. به جان نگاه کردم. رفتارش مثل سابق بود. هر چند که وقایع شب گذشته موقتاً مضطربش کرده بود، ولی به زودی روحیه‌اش به حال عادی بازگشت. مردی بود که تخیل زیادی نداشت، بر خلاف برادرش که ظاهراً این خصیصه را بیش از حد دارا بود.

جان از همان ساعات اولیه صبح به فرستادن تلگرام - که اولین آنها برای اوایلین هاوارد بود - نوشتن آگهی برای روزنامه و پرداختن به دیگر کارهایی که متعاقب هر فوتی لازم می‌آید، مشغول شده بود.
 جان گفت: «ممکن است بهرسم کارها چطور پیش می‌رود؟ تحقیقات شما نظر مرگ طبیعی مادرم را القا می‌کند... یا... یا اینکه باید خود را برای بدتر از این آماده کنیم؟»

پوارو با جدیت گفت: «آقای کاوندیش، فکر کنم بهتر باشد که خود را بی‌جهت امیدوار نکنید. ممکن است دیدگاههای دیگر اعضای خانواده را برایم بگویید؟»

«برادرم لارنس فکر می‌کند که داریم بی‌جهت وسواس به خرج می‌دهیم. او می‌گوید که همه قرائن دال بر یک نارسایی قلبی ساده هستند.»

پوارو به آرامی گفت: «او این طور فکر می‌کند؟ جالب است - خیلی جالب. و خانم کاوندیش چه نظری دارد؟»

چهرهٔ جان کمی در هم رفت:

«متأسفانه اصلاً نمی‌دانم نظر همسرم در این مورد چیست.»

برای چند لحظه پس از گفتن این جواب، سکوتی ما را گرفت. جان سعی کرد این سکوت را بشکند:

«حتماً به شما گفتم که آقای انگلتورپ برگشته است؟»

پوارو سرش را خم کرد.

جان ادامه داد: «اوضاع برای همه ما مشکل شده. مسلماً باید با او مثل همیشه رفتار کنیم. ولی گذشته از این حرفها، وقتی فکرش را می‌کنم که باید با یک قاتل احتمالی بر سر یک میز بنشینم، حالم یک طوری می‌شود!»

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد:

«کاملاً متوجه هستم. می‌دانم برایتان دشوار است آقای کاوندیش. خواستم یک سؤال دیگر از شما بکنم. تا جایی که به خاطر دارم، بهانهٔ آقای انگلتورپ برای غیبتش در شب گذشته، فراموش کردن کلید بوده، این طور نیست؟»

«بله.»

«ظاهراً خیلی مطمئن هستید که کلید را فراموش کرده - اینکه آن را با خود نبرده بود؟»

«مطمئن نیستم. به فکرم نرسید که بروم ببینم. ما همیشه کلید را در کشوی هال می‌گذاریم. الآن می‌روم ببینم آنجا هست یا نه.»

پوارو با لبخند ملایمی دستش را بالا آورد:

«نه، نه، آقای کاوندیش، دیگر دیر شده. مطمئنم که آن را پیدا می‌کنید. اگر هم آقای انگلتورپ آن را برده باشد، فرصت کافی داشته تا آن را سر جایش بگذارد.»

«آیا فکر می‌کنید...؟»

«الآن فکری نمی‌کنم. اگر کسی امروز صبح قبل از آمدنش کلید را سر جایش دیده بود، برای آقای انگلتورپ بهتر می‌شد. فقط همین.»

جان سرگشته به نظر می‌رسید.

پوارو به نرمی گفت: «ناراحت نباشید. نگذارید این مسئله شما را مضطرب کند. برویم صبحانه بخوریم.»

همه در اتاق ناهارخوری جمع شده بودند. در آن موقع واضح بود که جمع شادمانی نبودیم. همیشه واکنش انسان پس از یک حادثه ناگوار، خستگی روحی است، و به نظرم ما نیز دچار آن شده بودیم. آداب معاشرت و تربیت صحیح اقتضا می‌کرد که رفتارمان همچون گذشته باشد، ولی فکر نمی‌کردم که این تسلط بر اعصاب برای دیگران آن چنان دشوار باشد. نه چشمان اشک‌آلودی دیده می‌شد، و نه نشانه‌های غم و افسردگی. به نظرم دورکاس تنها کسی بود که از لحاظ عاطفی متأثر شده بود.

به آلفرد انگلتورپ که همچون شوهر غمزده‌ای رفتار می‌کرد نگاه کردم، تا آنجا که ریاکاری این مرد نفرت‌م را برانگیخت. آیا او می‌دانست که به او مشکوک شده‌ایم؟ مطمئناً نمی‌توانست نسبت به این مسئله آگاه نباشد، هرچند که سعی می‌کردیم این احساس را پنهان کنیم. آیا او در نهان از عاقبت خود می‌ترسید، یا اینکه مطمئن بود مجازات نمی‌شود؟ مسلماً سوءظن ما برایش خطاری بود تا بیشتر مراقب اعمالش باشد.

ولی آیا همه به او ظنین بودند؟ خانم کاوندیش چطور؟ همچنان که سر میز نشسته بود، او را زیر نظر داشتم. خیلی ساکت بود و به ندرت دهانش را به سخن می‌گشود. ولی با این حال احساس می‌کردم که شخصیت برجسته او همه ما را تحت تأثیر قرار داده است.

و مستتیا در این میان چه احساسی داشت؟ آیا او هم به کسی ظنین بود؟ به نظر خیلی خسته و مریض می‌آمد و فتور و سستی رفتارش قابل ملاحظه بود. از او پرسیدم که آیا مریض است، او به صراحت جواب داد:

«بله، سردرد عجیبی دارم.»

پوارو با مهربانی گفت: «یک فنجان دیگر قهوه میل می‌فرمایید، ماد موازل؟ شما را سر حال می‌آورد. برای سردرد، دوايي بهتر از قهوه نیست.» سپس برخاست و فنجانش را گرفت.

اما وقتی که پوارو خواست برایش شکر بریزد، گفت: «لطفاً شکر نریزد.»

«شکر نمی‌خورید؟ حتماً به خاطر شرایط جنگی است، بله؟»

«نه، من هیچ وقت قهوه را با شکر نمی‌خورم.»

پوارو زیر لب گفت: «عجب!» و فنجان را به مستتیا داد.

من صدایش را شنیدم و وقتی به این مرد کوچک نگاه کردم، دیدم چهره‌اش هیجانزده و چشمانش مانند چشمان گربه‌ای درخشان است. معلوم بود که چیزی را دیده یا شنیده که به شدت تحت تأثیرش قرار داده است - ولی این چیز چه بود؟ نمی‌خواهم مرا کند ذهن بنامید، ولی باید اعتراف کنم که هیچ چیز غیر عادی توجهم را جلب نکرد.

پس از چند لحظه در باز شد و دورکاس به جان گفت: «آقای ولز می‌خواهند شما را ببینند، آقا.»

به یادم آمد که آقای ولز، وکیلی بود که خانم انگلتورپ شب

گذشته برایش نامه نوشته بود.

جان بلافاصله برخاست:

«او را به دفترم راهنمایی کن.» سپس رو به ما کرد و توضیح داد: «وکیل مادرم است. در ضمن بازرس پزشکی قانونی هم هست. اگر میل داشته باشید، می‌توانید با من بیایید.»

ما قبول کردیم و به دنبالش از اتاق خارج شدیم. جان پیشاپیش ما راه می‌رفت و من از فرصت استفاده کردم و در گوش پوارو گفتم:

«یعنی بازجویی رسمی انجام خواهد شد؟»

پوارو بدون اینکه توجهی به من کند، سرش را به علامت تأیید تکان داد. غرق در افکارش بود، به حدی که کنجکاویم را برانگیخت:

«چه شده؟ به حرفهایم گوش نمی‌دهی.»

«درست است، دوست من. خیلی نگرانم.»

«چرا؟»

«چون مادموازل سنتیا قهوه‌اش را شیرین نمی‌کند.»

«چی؟ شوخی می‌کنی؟»

«جدی می‌گویم. یک چیزی اینجا هست که نمی‌فهمم. حدسم

درست بود.»

«چه حدسی؟»

«حدسی که باعث شد آن فنجانها را بررسی کنم. دیگر بس است!»

به دنبال جان وارد دفترش شدیم و او در را پشت سر ما بست.

آقای ولز مرد میانسال و جذابی بود که چشمان تیز و زبان حراف وکلارا داشت. جان ما را به یکدیگر معرفی کرد و علت حضورمان را توضیح داد.

جان اضافه کرد: «حتماً می‌دانی که همه چیز سری است، ولز. هنوز

هم امیدواریم که نیازی به تحقیق نباشد.»

آقای ولز با لحن آرامی گفت: «البته، البته. ولی کاش می توانستیم از ناراحتی و رسوایی بازجویی اجتناب کنیم. متأسفانه در حال حاضر، بدون گواهی پزشک چنین چیزی ممکن نیست.»

«بله، چاره‌ای نیست.»

«این باورشتاین مرد باسوادی است. تا جایی که خبر دارم از صاحب نظران بزرگ سم‌شناسی است.»

جان با حالتی بی‌احساس گفت: «البته.» و بعد با تردید اضافه کرد: «آیا باید به عنوان شاهد در بازجویی حضور پیدا کنیم - منظورم همه ماست؟»

«شما، بله... و آقای... انگلتورپ.»

آقای وکیل پس از مکث کوتاهی با لحن آرام خود ادامه داد:

«شواهد دیگر فقط حالت تأییدی خواهد داشت.»

«متوجه می‌شوم.»

آرامش چهره جان را فرا گرفت. این وضع مرا متعجب ساخت، چون دلیلی برای آن نمی‌دیدم.

آقای ولز ادامه داد: «اگر مخالفتی ندارید، فکر می‌کنم جمعه مناسب باشد. بدین ترتیب برای آماده شدن گزارش پزشک فرصت کافی خواهیم داشت. اگر اشتباه نکنم، قرار است کالبدشکافی امشب برگزار شود، بله؟»

«بله.»

«بنابراین این برنامه زمانی برای شما مناسب خواهد بود؟»

«کاملاً.»

«کاووندیش عزیزم، نیازی به گفتن نیست که چقدر از این وضع ناراحتم.»

پوارو در حالی که برای نخستین بار از وقتی که وارد اتاق شده

بودیم، لب به سخن می‌گشود، گفت: «آیا شما می‌توانید ما را در حل این معما کمک کنید؟»
«من؟»

«بله، ما شنیدیم که خانم انگلتورپ شب گذشته برای شما نامه‌ای نوشته. قاعدتاً باید این نامه را امروز صبح دریافت کرده باشید.»
«بله، ولی مطلب مهمی در آن نوشته نشده. فقط یک یادداشت است که در آن از من خواسته شده امروز صبح به ملاقاتش بیایم، چون در مورد مسئله مهمی می‌خواست با من مشورت کند.»
«برای شما توضیح نداد که این مطلب مهم چیست؟»
«متأسفانه، خیر.»

جان گفت: «حیف.»

پوارو با لحنی جدی تأیید کرد:

«واقعاً حیف.»

سکوتی ما را فرا گرفت. پوارو برای چند دقیقه‌ای غرق در فکر بود. بالاخره رو به وکیل کرد و گفت:

«آقای ولز، یک سؤال است که می‌خواستم از شما بکنم - البته در صورتی که بر خلاف اتیکت حرفه‌ایتان نباشد. در صورت فوت خانم انگلتورپ، پولش به چه کسی می‌رسد؟»
وکیل لحظه‌ای مکث کرد و سپس پاسخ داد:

«به زودی همه مردم این را خواهند دانست، بنابراین اگر آقای کاوندیش مخالفتی ندارند...»
«ابدأ.»

«دلیلی نمی‌بینم که به سؤالتان پاسخ نگویم. طبق آخرین وصیت‌نامه خانم انگلتورپ که در اوت سال گذشته تنظیم شده، پس از در نظر گرفتن سهم ناچیز خدمتکاران و غیره، تمام ثروتش به

ناپسری او، آقای جان کاوندیش می‌رسد.»

«آیا این قرار - با عرض معذرت از آقای کاوندیش - برای ناپسری دیگرش، آقای لارنس کاوندیش، غیرمنصفانه نیست؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. ببینید، بر اساس وصیت‌نامه پدرشان، ضمن اینکه جان املاک را به ارث می‌برد، لارنس در صورت مرگ نامادریشان، به ثروت هنگفتی می‌رسید. در حالی که خانم انگلتورپ ثروتش را برای ناپسری بزرگترش گذاشت تا به کمک آن بتواند به استایلز رسیدگی کند. به نظر خودم تقسیمی مناسب و عادلانه بود.»

پوارو متفکرانه سرش را تکان داد:

«متوجه شدم. ولی اگر اشتباه نکنم، بر طبق قوانین حقوقی انگلستان، آن وصیت‌نامه در صورت ازدواج دوباره خانم انگلتورپ باطل می‌شود.»

آقای ولز سرش را خم کرد:

«من هم، موسیو پوارو، می‌خواستم بگویم که این سند در حال حاضر لغو و از درجه اعتبار ساقط است.»

پوارو گفت: «عجب!» لحظه‌ای تأمل کرد و سپس پرسید: «آیا خانم انگلتورپ از این مسئله اطلاع داشت؟»

«نمی‌دانم. ممکن است.»

جان به طور غیرمنتظره‌ای گفت: «اطلاع داشت. همین دیروز بود که در مورد وصیت‌نامه‌هایی که بر اثر ازدواج ملغی می‌شوند، با هم صحبت می‌کردیم.»

«او!» یک سؤال دیگر آقای ولز، شما گفتید که آخرین وصیت‌نامه‌اش چنین بوده است. آیا این بدان معنی است که خانم انگلتورپ قبل از آن وصیت‌نامه‌های متعدد دیگری نوشته بود؟»

آقای ولز با خونسردی گفت: «او معمولاً سالی یک بار وصیت‌نامه

جدیدی می نوشت. غالباً تصمیمش را در مورد سهمها عوض می کرد. یک بار وصیت نامه را به نفع یکی می نوشت و باری دیگر به نفع دیگری.»

پوارو پرسید: «فرض کنید او بدون اطلاع شما وصیت نامه ای می نوشت که به نفع کسی غیر از اعضای خانواده بود - مثلاً اوپلین هاوارد - آیا این مسئله شما را متعجب می ساخت؟»

«به هیچ وجه.»

«عجب!» به نظر می رسید سؤالات پوارو دیگر تمام شده باشد. در حالی که جان و آقای وکیل بر سر مسئله مطالعه اسناد خانم انگلتورپ بحث می کردند، به پوارو نزدیک شدم.

با صدایی آهسته و با حالتی کنجکاو پرسیدم: «فکر می کنی خانم انگلتورپ ثروتش را برای خانم هاوارد گذاشته؟»

پوارو لبخندی زد:

«نه.»

«پس چرا پرسیدی؟»

«ساکت باش!»

جان کاوندیش به پوارو رو کرد:

«ممکن است با ما بیایید موسیو پوارو؟ می خواهیم اسناد مادر را مطالعه کنیم. آقای انگلتورپ اختیار تمام کارها را به من و آقای ولز سپرده.»

وکیل زیر لب گفت: «و این، کارها را تا حد زیادی آسان می کند. هر چه باشد، او از نظر قانونی حق داشت...» جمله اش را ناتمام گذاشت. جان توضیح داد: «اول از میز اتاق کارش شروع می کنیم و بعد به اتاق خواب می رویم. او اغلب اسناد مهمش را در کیف بنفش رنگی قرار می داد، بنابراین باید در آن به دقت بگردیم.»

وکیل گفت: «بله، ممکن است وصیت‌نامه جدیدتری آنجا باشد.»
 پوارو گفت: «وصیت‌نامه جدیدتری هست.»
 جان و وکیل با تعجب به او نگاه کردند: «چی؟»
 دوستم با خونسردی ادامه داد: «یا بهتر بگویم، وصیت‌نامه
 جدیدتری آنجا بود.»

«منظورتان چیست که بود؟ الان کجاست؟»

«سوخته!»

«سوخته؟»

«بله، اینجا را نگاه کنید.» و تکه کاغذ سوخته‌ای را که در شومینه
 اتاق خانم انگلتورپ پیدا کرده بودیم، بیرون آورد و به دست وکیل
 داد. به اختصار توضیح داد که آن را به چه هنگام و در چه مکانی پیدا
 کرده بود.

«ولی احتمال ندارد که یک وصیت‌نامه قدیمی باشد؟»

«فکر نمی‌کنم. در واقع مطمئنم که قبل از دیروز بعد از ظهر نوشته

نشده.»

دو نفر دیگر به طور همزمان گفتند: «چی؟» «غیرممکن است!»

پوارو به جان رو کرد:

«اگر اجازه می‌دهید باغبانان را احضار کنم تا برایتان ثابت کنم.»

«اوه، البته - ولی نمی‌دانم...»

پوارو دستش را بالا آورد:

«هر چه می‌گویم انجام دهید. بعد از آن هر سؤالی داشتید،

پرسید.»

«بسیار خوب.» و زنگ را به صدا درآورد.

دورکاس پس از مدت کوتاهی حاضر شد.

«دورکاس، ممکن است به مینگ بگویی اینجا بیاید و با من

صحبت کند.»

«چشم، آقا.»

دورکاس بیرون رفت.

در سکوتی پرتنش به انتظار نشستیم. پوارو کاملاً آرام به نظر می‌رسید و با خونسردی در حال تمیز کردن گوشه فراموش شده‌ای از کتابخانه بود.

صدای چکمه‌های باغبان از حیاط به گوش رسید و نزدیک شدن مینینگ را اعلام کرد. جان با حالت سؤال‌آمیزی به پوارو نگاه کرد و پوارو سرش را تکان داد.

جان گفت: «بیا تو مینینگ، می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

مینینگ به آهستگی و با تردید از راه پنجره بلند فرانسوی وارد شد و تا جایی که می‌توانست نزدیک به آن ایستاد. کلاهش را در دست داشت و با اضطراب آن را به هم می‌پیچید. پشتش به شدت خمیده و چشمانش تیز و زیرک بودند، ولی با تکلم آهسته و محتاطانه‌اش تناسب نداشتند.

جان گفت: «مینینگ، این آقا چند سؤال از شما دارند که می‌خواهم

به دقت جواب بدهی.»

مینینگ زیر لب گفت: «چشم، آقا.»

پوارو جلو آمد. مینینگ او را با سوءظن مبهمی زیر نظر گرفت.

«تو دیروز بعد از ظهر داشتی باغچه‌ای از گیاه بگونیا را در قسمت

جنوبی ساختمان می‌کاشتی، این طور نیست مینینگ؟»

«بله، آقا. من و ویلیام بودیم.»

«و خانم انگلتورپ لب پنجره آمد و شما را صدا زد، بله؟»

«بله، آقا. همین کار را کرد.»

«برایم به طور دقیق توضیح بده که بعد از آن چه شد.»

«راستش، آقا، چیز مهمی نبود. فقط به ویلیام گفتم که با دوچرخه‌اش به دهکده برود و کاغذ وصیت‌نامه بخرد، یا یک چیز دیگری - دقیقاً نمی‌دانم - برایش روی کاغذ نوشت.»

«خوب؟»

«خوب، او هم همین کار را کرد.»

«بعد چه شد؟»

«رفتیم سر بگونیاها.»

«خانم انگلتورپ دیگر شما را صدا نزد؟»

«چرا آقا. هم من و هم ویلیام را صدا زد.»

«خوب بعد؟»

«به ما گفتم که به اتاقش برویم و انتهای یک کاغذ بلند را امضاء کنیم

- زیر امضای خودش.»

پوارو با تندی پرسید: «آیا دیدید که بالای امضایش چه نوشته

بود؟»

«نه، آقا. یک مقدار کاغذ خشک‌کن روی آن بود.»

«و شما همان جا را که گفته بود، امضا کردید؟»

«بله، آقا. اول من، بعد ویلیام.»

«بعد با آن چه کرد؟»

«خوب آقا، آن را در یک پاکت بزرگ انداخت و داخل یک کیف

بنفش‌رنگ که روی میز بود، گذاشت.»

«حدود ساعت چند بود که برای اولین بار شما را صدا زد؟»

«فکر کنم حدود ساعت چهار بود، آقا.»

«پیش از آن نبود؟ امکان ندارد سه و نیم باشد؟»

«نه، آقا. بعید می‌دانم. شاید کمی پس از چهار بود - نه قبل از آن.»

پوارو مؤدبانه گفت: «متشکرم، منینگ. دیگر کافی است.»

باغبان به آقایش نگاهی کرد. جان به او اجازه رفتن داد و میننگ آرام آرام از اتاق بیرون رفت.

همه به یکدیگر خیره شدیم.

جان گفت: «خدای من! چه تصادف عجیبی.»

«چرا... تصادف؟»

«چون مادرم درست در روز مرگش وصیت نامه نوشت.»

آقای ولز گلویش را صاف کرد و با سردی گفت:

«مطمئننی که فقط یک تصادف است، کاوندیش؟»

«منظورت چیست؟»

«طبق گفته خودت، مادرت دیروز با کسی نزاع داشت...»

جان دوباره گفت: «منظورت چیست؟» صدایش می لرزید و رنگ

از رخسارش پریده بود.

«به دنبال این نزاع، مادرت به ناگهان و با عجله وصیت نامه جدیدی

می نویسد، وصیت نامه ای که هرگز از متن آن اطلاعی نخواهیم داشت.

او با هیچ کس در مورد محتوایش صحبت نکرد. بدون شک، امروز

صبح می خواست با من در این مورد مشورت کند - ولی فرصت آن را

پیدا نکرد. وصیت نامه ناپدید می شود، و او این راز را با خود به گور

می برد. کاوندیش، متأسفانه فکر می کنم اینها تصادف نبود. موسیو

پوارو، مطمئنم که با من موافقتی که حقایق به همین مسئله اشاره

می کنند.»

جان در این میان گفت: «در هر حال از موسیو پوارو بسیار متشکرم

که این مسئله را روشن کرد. اگر او نبود، هرگز از جریان وصیت نامه

مطلع نمی شدیم. موسیو، ممکن است از شما بپرسم که چه چیزی

شما را به این مسئله راهنمایی کرد؟»

پوارو لیخندی زد و جواب داد:

«پاکتی مجاله شده و باغچه تازه کاشته شده‌ای از بگونیا.»
 به نظرم جان می‌خواست که به سؤالاتش ادامه دهد، ولی صدای
 موتور اتومبیلی به گوش رسید و همه ما آن را در حالی که از جلوی
 پنجره می‌گذشت، دیدیم.

جان با صدای بلندی گفت: «ایوی! معذرت می‌خواهم ولز.» و با
 عجله به طرف حال رفت.
 پوارو با تعجب به من نگاه کرد.

برایش توضیح دادم: «خانم هاوارد است.»
 «اوه، چه خوب شد که آمد. زنی باعقل و بااحساس است،
 هیستینگز.»

من به دنبال جان به حال رفتم. خانم هاوارد آنجا بود. وقتی
 چشمانش به من افتاد، احساس گناه مرا فرا گرفت. این همان زنی بود
 که به من آن همه اخطار کرده بود و افسوس، که من به اخطارش توجهی
 نکرده بودم! چه زود آن را فراموش کرده بودم. حالا که درستی حرفش
 با این حادثه ناگوار اثبات شده بود، احساس خجالت می‌کردم. او آلفرد
 انگلتورپ را خوب می‌شناخت. در این فکر بودم که اگر می‌ماند، آیا
 باز هم این فاجعه به وقوع می‌پیوست یا اینکه آلفرد انگلتورپ از
 چشمان مراقب او به هراس می‌افتاد؟

وقتی با من سلام کرد، تا حدودی خیالم راحت شد. چشمانش
 اندوهگین بود، نه سرزنش‌آمیز؛ از سرخی چشمانش فهمیدم که
 گریسته است، ولی رفتارش نسبت به گذشته تغییری نکرده بود:
 «همین که تلگرام به دستم رسید، حرکت کردم. کشیک شب بودم.

ماشین هم درستی است. سریعترین راه رسیدن بود.»

جان پرسید: «صبحانه خورده‌ای، ایوی؟»

«نه.»

«فکر می‌کردم. بیا، هنوز میز صبحانه را جمع نکرده‌اند. می‌گویم چای تازه آماده کنند.» به من رو کرد و ادامه داد: «از او مراقبت کن، هیستینگز، باشد؟ ولز منتظر من است. او، این هم موسیو پوارو. ایوی، ایشان دارند به ما کمک می‌کنند.»

خانم هاوارد با پوارو دست داد، ولی با تردید به جان نگاهی کرد: «منظورت چیست که دارند کمک می‌کنند؟»

«ایشان دارند تحقیق می‌کنند تا مسائل روشن شود.»

«نیازی به تحقیق نیست. مگر هنوز او را به زندان نبرده‌اند؟»

«چه کسی را به زندان نبرده‌اند؟»

«چه کسی را؟ مسلم است، آلفرد انگلتورپ!»

«ایوی عزیز، محتاط باش. لارنس معتقد است که مادر بر اثر حمله قلبی فوت کرده.»

خانم هاوارد با نفرت گفت: «لارنس یک احمق است! معلوم است آلفرد انگلتورپ، امیلی بیچاره‌ام را کشته - همان طور که به شما گفته بودم.»

«ایوی، این قدر فریاد نکن. بهتر است در حال حاضر افکارمان را ابراز نکنیم. بازجویی رسمی روز جمعه است.»

خانم هاوارد با تمسخر گفت: «شما همه دیوانه شده‌اید! آن مرد تا آن موقع از کشور فرار می‌کند. اگر کمی عقل در کله‌اش باشد، صبر نمی‌کند تا با احترام او را بالای دار ببرید.»

جان کاوندیش مأموسانه به او نگاه کرد.

خانم هاوارد ادامه داد: «می‌دانم چه‌تان شده. دارید به حرف دکترها گوش می‌دهید. هرگز نباید این کار را بکنید. مگر آنها چه می‌دانند؟ هیچ - یا فقط به اندازه‌ای که آنها را خطرناک می‌کند. من می‌دانم - پدرم دکتر بود. آن ویلکینز که احمقترین کسی است که به

عمرم دیده‌ام. حمله قلبی! او همیشه همین حرفها را می‌زند. هر که کمی شعور داشته باشد، فوراً می‌فهمد که شوهرش به او زهر داده. همیشه می‌گفتم که او را در خواب می‌کشد، حالا هم کشته و شما اینجا نشستید و فقط می‌گویید «حمله قلبی» و «بازجویی روز جمعه». خجالت بکش، جان کاوندیش.»

جان گفت: «می‌خواهی چه کار کنم؟ گذشته از همه این حرفها، من که نمی‌توانم همین طوری بقیه‌اش را بگیرم و به پلیس تحویل بدهم.» «خوب، باید یک کاری بکنید. ببینید چطور این کار را کرده. او روباه حیله‌گری است. بعید نیست کاغذ مگس‌کش را در آب حل کرده باشد. از آشپز پرس اگر چیزی گم شده.»

در آن لحظه به نظرم رسید که نگه داشتن خانم هاوارد و آلفرد انگلنتورپ زیر یک سقف و حفظ آرامش بین آنها کار هر کسی نیست. و در این مسئله خدا را شکر می‌کردم که در موقعیت جان نبودم. از حالت چهره‌اش هویدا بود که دشواری مسئله را درک می‌کند و به ناچار برای چند لحظه‌ای اتاق را ترک کرد.

دورکاس چای تازه‌دم آورد. وقتی از اتاق بیرون رفت، پوارو از مقابل پنجره‌ای که نزدیک آن ایستاده بود، کنار رفت و روبروی خانم هاوارد نشست.

با جدیت گفت: «مادموازل، می‌خواهم از شما درخواستی بکنم.»
خانم هاوارد با کمی خشونت گفت: «بفرمایید.»
«می‌خواهم از کمک شما استفاده کنم.»
«من به شما کمک می‌کنم آلفرد را دار بزنید. البته دار زدن برایش کم است. باید مثل قدیمها چهار دست و پایش را ببرند.»
پوارو گفت: «پس از این نظر با یکدیگر هم‌عقیده‌ایم، چون من هم می‌خواهم مجرم را بر سر دار ببینم.»

«آلفرد انگلتورپ را؟»

«او یا هر کس دیگری که باشد.»

«صحبت کس دیگری نیست. امیلی بیچاره تا آمدن او کشته نشد. نمی‌گویم کوسه‌ها محاصره‌اش نکرده بودند - ولی آنها فقط دنبال پولش بودند. جاننش در امان بود، ولی ناگهان سروکله این آقای آلفرد انگلتورپ پیدا می‌شود و ظرف دو ماه...»

پوارو گفت: «باور کن خانم هاوارد، اگر آقای انگلتورپ قاتل باشد، نمی‌تواند از چنگم فرار کند. به شرفم قسم، داری برایش می‌سازم که سر به فلک بکشد!»

خانم هاوارد با علاقه بیشتری گفت: «حالا بهتر شد.»

«ولی باید به من اعتماد کنید. در حال حاضر کمک شما ممکن است برایم خیلی باارزش باشد. به شما می‌گویم چرا. چون در تمام این خانه عزادار، فقط چشمان شما را گریان دیده‌ام.»

خانم هاوارد سرش را پایین آورد و با صدای حزن‌آلودی گفت: «اگر منظورتان این است که به او علاقه داشتم - بله، این طور بود. آخر می‌دانید، امیلی زن خودخواهی بود. خیلی بذل و بخشش می‌کرد، ولی هیچ وقت بلاعوض نبود. نمی‌گذاشت مردم خدماتش را فراموش کنند - و به خاطر همین، کسی نسبت به او احساس محبت نمی‌کرد. فکر نمی‌کنم این را متوجه می‌شد یا کمبودی احساس می‌کرد. البته امیدوارم این طور نبوده باشد. ولی من موضع دیگری داشتم. از همان اول عقیده‌ام را ابراز کردم. به او گفتم که من برای تو خیلی ارزش دارم، خیلی زیاد. ولی حاضر نیستی برایم یک پنی بیشتر خرج کنی - حتی برای یک جفت دستکش، یا بلیت تئاتر. او متوجه حرفهایم نمی‌شد - حتی گاهی اوقات به او برمی‌خورد - می‌گفت که من از خودراضی هستم. این طور نبود، ولی نمی‌توانستم برایش توضیح

بد هم. در هر حال عزت نفس خودم را نگه می‌داشتم. به خاطر همین، فقط من بودم که نسبت به او احساس محبت می‌کردم. مراقبش بودم. او را از بقیه حفظ می‌کردم. بعد این پست فطرت چرب‌زیان از راه می‌رسد و، پوف! این همه سال فداکاری فراموش می‌شود.»

پوارو سرش را برای ابراز همدردی تکان داد:

«متوجه هستم، مادموازل. احساس شما را درک می‌کنم. کاملاً طبیعی است. شما فکر می‌کنید ما سستی به خرج می‌دهیم - که تحرک و انرژی نداریم - ولی به من اعتماد کنید، این طور نیست.»

در این موقع جان وارد شد و ما را به اتاق خانم انگلتورپ دعوت کرد. او و آقای ولز جستجویشان را در میز اتاق کار خانم انگلتورپ به پایان رسانده بودند.

در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتیم، جان به سوی اتاق ناهارخوری اشاره کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

«اگر این دو همدیگر را ببینند، چه می‌شود؟»

سرم را با درماندگی تکان دادم.

«به مری گفته‌ام آنها را از هم دور نگه دارد.»

گفتم: «فکر می‌کنی از پشش برآید؟»

«خدا می‌داند. ولی خوشبختانه انگلتورپ خودش هم زیاد

علاقه‌مند به ملاقات با او نیست.»

وقتی به در قفل شده رسیدیم، پرسیدیم: «کلیدها هنوز پیش

توست، پوارو؟»

جان کلیدها را از پوارو گرفت و در را باز کرد. همگی وارد اتاق

شدیم. وکیل بلافاصله به طرف میز رفت، و جان به دنبالش بود.

جان گفت: «به نظرم مادر مهمترین اسنادش را در کیف نامه

می‌گذاشت.»

پوارو دسته کلید را بیرون آورد:
 «اجازه بدهید. آن را احتیاطاً امروز صبح قفل کردم.»
 «ولی الآن قفل نیست.»
 «غیرممکن است!»
 «ببینید.» و در کیف را باز کرد.

پوارو مات و مبهوت فریاد کشید: «ای داد بیداد! ولی من... هر دو کلید را داشتم!» کیف را برداشت. ناگهان با تعجب گفت: «توطئه! قفل را شکسته اند!»
 «چی؟»

پوارو کیف را دوباره روی میز گذاشت.
 همه ما از یکدیگر می پرسیدیم: «چه کسی آن را شکسته؟ چرا؟ چه وقتی؟ ولی در اتاق که قفل بود!»
 پوارو همه را به ترتیب جواب داد - انگار که ناخودآگاه به سخن درآمده بود:

«چه کسی؟ سؤال اساسی اینجا است. چرا؟ اوه، کاش می دانستم. چه وقتی؟ بعد از اینکه این اتاق را یک ساعت پیش ترک کردم. و در مورد قفل بودن در اتاق باید بگویم که قفل بسیار ساده‌ای است. بعید نیست هر کدام از کلیدهای دیگر این راهرو به آن بخورد.»
 به یکدیگر خیره شدیم. پوارو به طرف طاقچه بالای شومینه رفت. ظاهراً خونسرد بود، ولی متوجه شدم که دستانش که بر حسب عادت به مرتب کردن تزئینات مشغول بود، به شدت می لرزید.
 بالاخره گفت: «ببینید، این طور شد: یک چیزی در آن کیف بوده - احتمالاً یک مدرک، هر چند ناچیز، ولی در عین حال کافی برای ارتباط دادن قاتل با جنایت. باید قبل از کشف شدن و مورد استفاده قرار گرفتن، نابود می شد. بنابراین قاتل خطر کرد، خطر بزرگی هم کرد، و

وارد این اتاق شد. وقتی دید کیف قفل است، مجبور شد قفل را بشکند و از خود اثری به جای بگذارد. از آنجا که چنین خطر بزرگی را متقبل شده، می فهمیم که قاعدتاً مدرک مهمی بوده.»

«ولی چه بود؟»

پوارو با خشم گفت: «آه! این را نمی دانم! حتماً یک جور سندی بود، شاید همان تکه کاغذی که دورکاس دیروز در دستش دیده بود و من... با بی پروایی خشمش را ابراز می کرد: «... و من مانند یک حیوان بی خاصیت به او اجازه دادم این کار را بکند! فکر نکردم! من مثل یک احمق رفتار کرده ام! هرگز نباید آن کیف را اینجا می گذاشتم. باید آن را با خودم می بردم. و حالا از دست رفته، نابود شده - ولی آیا واقعاً نابود شده؟ دیگر امیدی نیست؟... باید همه جا را بگردیم...»

و ناگهان مانند دیوانه ای از اتاق بیرون دوید. من بلافاصله پس از اینکه به خود آمدم، به دنبالش رفتم. ولی تا به پله ها برسم، از دید خارج شده بود.

مری کاوندیش در جایی که پله ها تقسیم می شدند، ایستاده بود و به طرف حال خیره می نگریست.

«چه بلایی بر سر این دوست خارق العاده ات آمده آقای هیستینگز؟ مثل گاوی خشمگین از کنارم گذشت.»

با حالتی در مانده گفتم: «مسئله ای او را ناراحت کرده.» سعی کردم در مورد مسائل جاری صحبتی نکنم. لبخند مبهمی بر لبان خانم کاوندیش نقش بست. کوشیدم موضوع را عوض کنم، بنابراین پرسیدم: «هنوز همدیگر را ندیده اند؟»

«چه کسانی؟»

«آقای انگلتورپ و خانم هاوارد.»

با حالتی مشوش به من نگاه کرد:

«واقعاً فکر می‌کنی که اگر همدیگر را ببینند، فاجعه‌ای پیش می‌آید؟»

با تعجب گفتم: «مگر تو این طور فکر نمی‌کنی؟»
دوباره با لبخندی گفتم: «نه، بدم نمی‌آید این دو با هم درگیر شوند. باعث می‌شود محیط کمی آرام‌تر شود. در حال حاضر همه ما زیاد فکر می‌کنیم، ولی کم حرف می‌زنیم.»
گفتم: «جان این طور فکر نمی‌کند. او می‌خواهد آنها از یکدیگر جدا باشند.»

«اوه، جان!»

لحنش مرا عصبانی کرد و ناخودآگاه گفتم:

«جان مرد بسیار خوبی است.»

با کنجکاوی به من نگاهی کرد و بعد به طور غیرمنتظره‌ای گفت:

«تو به دوستت وفاداری. این قابل تحسین است.»

«مگر تو به دوستانت وفادار نیستی؟»

«من اصولاً دوست بدی هستم.»

«چرا این را می‌گویی؟»

«به خاطر اینکه همین طور است. من یک روز به دوستانم

علاقه مندم و روز دیگر همه آنها را فراموش می‌کنم.»

نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که بالحنی نه چندان مناسب بگویم:

«ولی ظاهراً به این دکتر باورشتاین خیلی وفاداری!»

بلافاصله از این حرفم پشیمان شدم. صورتش ناگهان تغییر کرد،

انگار که پرده‌ای آهنین صورتش را پوشانده است و احساسات

واقعی‌اش را پنهان می‌کند. بدون اینکه چیزی بگوید، برگشت و از پله‌ها

بالا رفت و من همچون احمقی به او خیره شدم.

ناگهان سروصدایی از طبقه پایین برخاست و مرا به خود آورد.

صدای پوارو بود که داد و بیداد می‌کرد. متوجه شدم که سیاستم با شکست مواجه شده است. به نظر می‌رسید این مرد کوچک بر خلاف احتیاط عمل کرده است و دارد تمام اهل خانه را از اتفاقات مطلع می‌کند. از اینکه دوستم در این مواقع حساس عقلش را از دست می‌داد، تأسف خوردم. از پله‌ها پایین رفتم. پوارو با دیدن من آرام گرفت. او را به کناری کشیدم.

به او گفتم: «دوست عزیزم، آیا این کار تو عاقلانه است؟ تو که نمی‌خواهی تمام اهل خانه از این اتفاق مطلع شوند؟ در واقع داری به خواسته‌های حریفمان عمل می‌کنی.»

«این طور فکر می‌کنی، هستینگز؟»

«مطمئنم.»

«بسیار خوب، دوست من. هر چه تو می‌گویی.»

«خوب، هر چند که متأسفانه دیگر دیر شده.»

«درست می‌گویی.»

به نظر چنان سرافکننده و شرمسار می‌آمد که متأثر شدم، هر چند که می‌دانستم این تویخ بجا و منطقی بود.

بالاخره گفتم: «خوب، برویم دوست من.»

«کارت در اینجا تمام شده؟»

«فعلاً، پله. آیا با من تا دهکده می‌آیی؟»

«با کمال میل.»

کیف کوچکش را برداشت و از پنجره فرانسوی اتاق پذیرایی بیرون رفتیم. در همین بین سنتیا مورداک وارد شد و پوارو به کناری رفت تا او رد شود.

«معذرت می‌خواهم، مادمازل. یک لحظه صبر کنید.»

«پله؟»

«آیا شما داروهای خانم انگلتورپ را تهیه می‌کردید؟»
صورتش کمی سرخ شد و با کمی ناراحتی جواب داد:
«نه.»

«پس فقط قرص خوابش را آماده می‌کردید؟»
سرخ‌ی صورتش در حالی که جواب می‌داد، بیشتر شد: «اوه، بله.
یک بار قرص خوابش را من تهیه کردم.»
«اینها؟»

پوارو جعبه کوچکی را که سابقاً حاوی قرصها بود، درآورد.
سنتیا سرش را به علامت تأیید تکان داد.
«می‌توانید برایم بگویید چه بود؟ سولفونال؟ ورونال؟»
«نه، قرص برمید بود.»

«آه! متشکرم مادموازل؛ روز بخیر.»

در مدتی که از خانه دور می‌شدیم، چند مرتبه به پوارو نگاه کردم.
متوجه شده بودم که اگر چیزی او را به هیجان آورد، چشمانش مانند
چشمان گربه‌ای می‌درخشد. الآن هم چشمانش همچون زمرد
درخشان بود.

بالاخره گفت: «دوست من، فکر کوچکی به سرم زده، یک فکر
عجیب و شاید غیرممکن. ولی با این حال، با همه چیز جور
درمی‌آید.»

شانه‌هایم را بالا انداختم. پیش خود فکر می‌کردم که پوارو به این
ایده‌های کوچکش بیش از اندازه توجه می‌کند. مسلماً در این ماجرا،
واقعیت واضح و آشکار بود.

گفتم: «پس توضیح برچسب خالی آن جعبه قرص همین است.
همان طور که گفتم خیلی ساده بود. تعجب می‌کنم چطور این توضیح
به فکرم نرسید.»

به نظر می‌رسید که پوارو به من گوش نمی‌دهد.
در حالی که به طرف استایلز اشاره می‌کرد، گفت: «کشف دیگری هم کرده‌اند. وقتی داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم، آقای ولز به من گفت.»
پرسیدم: «چه کشفی؟»

«آنها در میز اتاق کار خانم انگلتورپ یکی از وصیت‌نامه‌هایش را، که به دوران قبل از ازدواج مربوط می‌شد، پیدا کردند. در این وصیت‌نامه، او تمام ثروتش را برای آلفرد انگلتورپ گذاشته بود. به احتمال زیاد در موقع نامزدیشان تنظیم شده بود. این وصیت‌نامه برای آقای ولز - و همین‌طور جان کاوندیش - تعجب‌آور بود. روی یکی از آن کاغذهای مخصوص نوشته شده بود و دو تن از خدمتکاران آن را به عنوان شاهد امضا کرده بودند - در ضمن دورکاس جزو آنها نبود.»
«آیا آقای انگلتورپ از این وصیت‌نامه اطلاع داشت؟»
«می‌گوید نه.»

با تردید گفتم: «نمی‌توان به حرفش اعتماد کرد. این وصیت‌نامه‌ها آدم را گیج می‌کنند. بگو ببینم، چطور آن کلمات درهم و برهم روی پاکت تو را به کشف اتفاقات روز گذشته راهنمایی کردند؟»
پوارو لبخندی زد:

«دوست من، هرگز شده نامه‌ای بنویسی و بر سر املائی لغتی دچار اشکال شوی؟»

«بله، چندین مرتبه. فکر کنم همه این‌طور باشند.»
«دقیقاً. آیا در چنین حالتی، آن را برکنار کاغذ باطله‌ای نوشته‌ای تا ببینی درست به نظر می‌رسد یا نه؟ خوب، خانم انگلتورپ هم همین کار را کرد. حتماً متوجه شدی که ابتدا کلمه «تصرف» را با «س» و بعد با املائی صحیح یعنی با «ص» نوشته. آنگاه برای اینکه مطمئن شود، آن را در چند جمله به کار برد و نوشت: «من تصرف شده‌ام.» خوب، این

چه چیزی را بیان می‌کرد؟ این نشان می‌داد که خانم انگلتورپ عصر آن روز کلمه «تصرف» را نوشته بوده، و با توجه به تکه کاغذی که در شومینه پیدا کرده بودم، احتمال تنظیم یک وصیت‌نامه - سندی که حتماً در آن این کلمه به کار می‌رفت - به نظرم رسید. این احتمال با قرینه دیگری تأیید شد. صبح امروز به خاطر شلوغی و درهم برهم بودن اوضاع، اطاق کار را جارو نزنده بودند و در کنار میز تحریر چند تکه کوچک گِل افتاده بود. در ضمن چند روزی بود که هوای صاف و بی‌بارانی داشتیم، بنابراین احتمال اینکه این قدر گِل و لای به کفش هر کسی بچسبد وجود نداشت. من به طرف پنجره رفتم و بلافاصله دیدم که باغچه بگری نیا تازه کاشته شده بود. رنگ خاک باغچه نیز کاملاً شبیه رنگ گلی بود که روی زمین افتاده بود، و علاوه بر این به من گفتمی که آنها را عصر دیروز کاشته بودند. بنابراین مطمئن شدم که یک یا هر دو باغبان - چون دور پا در باغچه بود - وارد اتاق کار شده بودند، چون اگر خانم انگلتورپ فقط می‌خواست با آنها حرف بزند، به کنار پنجره می‌آمد و نیازی به ورود آنها نبود. با توجه به تمام این شواهد مطمئن شدم که او یک وصیت‌نامه تازه نوشته است و از دو باغبان خواسته که به عنوان شاهد، امضایش را تأیید کنند. گذشت زمان نشان داد که در این استنتاج حق به جانب من بود.»

گفتم: «خیلی زیرکانه بود. باید اعتراف کنم که نتیجه‌ای که من از کلمات درهم و برهم گرفتم، خیلی دور از منطق بود.»

پوارو لبخندی زد:

«اشتباه تو این است که به تخیلت بیش از حد میدان می‌دهی. قوه تخیل، خدمتکاری خوب، اما ارباب گمراه‌کننده‌ای است. معمولاً ساده‌ترین توضیح، صحیح‌ترین است.»

«یک نکته دیگر: از کجا می‌دانستی که کلید کیف نامه گم شده؟»

«نمی‌دانستم. حدسی بود که درست از آب درآمد. حتماً متوجه شدی که یک سیم به هم پیچیده به انتهای کلید متصل بود. نتیجه گرفتم که حتماً از یک دسته کلید کننده شده. حالا اگر گم شده بود و دوباره پیدایش کرده بودند، خانم انگلتورپ آن را بلافاصله با بقیه کلیدهایش در یک جا می‌کرد. ولی برعکس، کلید براق و تمیزی پیدا کردم که مسلماً نمونه‌ی اضافی آن بود و نتیجه گرفتم که کس دیگری از کلید اصلی استفاده کرده.»

پاسخ دادم: «بله، مسلماً آلفرد انگلتورپ بود.»

پوارو با حالت سؤال آمیزی به من نگاه کرد:

«آیا تو به مجرم بودنش اطمینان داری؟»

«خوب، طبیعی است. هر کشف تازه‌ای ما را به این نتیجه‌گیری راهنمایی می‌کند.»

پوارو به آرامی گفت:

«برعکس، چند نکته است که به نفع اوست.»

«آه، این حرف را نزن!»

«جدی می‌گویم.»

«من که فقط یکی را می‌دانم.»

«کدام یک؟»

«اینکه او دیشب در خانه نبوده.»

«خطا رفتی! تو اتفاقاً نکته‌ای را انتخاب کرده‌ای که به نظر من به

ضرر اوست.»

«چطور؟»

«به خاطر اینکه اگر آقای انگلتورپ می‌دانست که همسرش آن شب کشته خواهد شد، ترتیبی می‌داد که از خانه دور باشد. مسلماً عذرش زیاد محکم نیست. بنابراین یکی از دو احتمال ممکن است: یا

او می دانسته که چه اتفاقی خواهد افتاد، یا دلیل بهتری برای غیبت خود داشته.»

با تردید گفتم: «و آن دلیل چیست؟»

پوارو شانه هایش را بالا انداخت:

«من از کجا بدانم؟ بی تردید باید مسئله ننگ آوری باشد که نتوان بیان کرد. باید اعتراف کنم که این آقای انگلتورپ مرد حيله گری است - ولی این دلیل نمی شود که قاتل باشد.»

در حالی که متقاعد نشده بودم، سرم را تکان دادم.

پوارو گفت: «با من موافق نیستی؟ خوب، فراموش کنیم. گذشت زمان نشان خواهد داد که کدامان درست می گوید. حالا به جنبه های دیگر مسئله پردازیم. از اینکه تمام درهای اتاق خواب از درون قفل بوده، چه نتیجه ای می گیری؟»

«خوب، باید منطقی به مسئله نگاه کنیم.»

«البته.»

«من این طور فکر می کنم: درها قفل بوده - ما این را با چشمان خودمان دیدیم - ولی وجود روغن شمع روی زمین و سوخته شدن وصیت نامه دلالت بر این دارد که کسی وارد اتاق شده. تا اینجا را قبول داری؟»

«کاملاً. همه چیز را به وضوح بیان کردی. ادامه بده.»

با پشتگرمی بیشتری گفتم: «خوب، از آنجا که این شخص از راه پنجره نیامده و پرواز هم نمی کرده، نتیجه می گیریم که حتماً خانم انگلتورپ خودش در را از درون باز کرده. این باز هم فرض اینکه شخص مورد نظر شوهرش بوده را تأیید می کند. طبیعتاً در را به روی شوهرش باز می کرد.»

پوارو سرش را تکان داد و گفت:

«چرا این کار را بکنند؟ او در رابط اتاق شوهرش را قفل کرده بود - که کار بسیار عجیبی به نظر می‌رسد - و از طرف دیگر بعد از ظهر همان روز با او نزاع سختی داشت. نه، احتمال اینکه او را راه بدهد، خیلی کم به نظر می‌رسد.»

«ولی حتماً در این مسئله که خانم انگلتورپ در را باز کرده با من موافق هستی؟»

«احتمال دیگری هم وجود دارد. ممکن است فراموش کرده باشد در راهرو را به هنگام خواب قفل کند، ولی بعداً حوالی صبح بیدار شده و این کار را انجام داده.»

«پوارو، آیا جداً نظرت همین است؟»

«نه، این را نمی‌گویم، ولی ممکن است. خوب، حالا به مسئله دیگری توجه کنیم. نظرت در مورد مکالمه‌ای که بین خانم کاوندیش و مادر شوهرش شنیدی، چیست؟»

متفکرانه گفتم: «راستش آن را فراموش کرده بودم. واقعاً نکته مرموزی است. بعید به نظر می‌رسد زنی مثل خانم کاوندیش، با این همه وقار و متانت، در مسائلی که به او هیچ ربطی ندارد، این طور دخالت کند.»

«دقیقاً. بروز چنین رفتاری از جانب زنی مثل او خیلی شگفت‌آور بود.»

گفتم: «واقعاً عجیب است. با این حال، چیز مهمی نیست. لازم نیست آن را در نظر بگیریم.»

پوارو با ناراحتی آهی کشید:

«همیشه به توجه گفته‌ام؟ همه چیز را باید در نظر گرفت. اگر واقعیتی با فرضیه نمی‌خواند، باید فرضیه را رها کرد.»

با کمی آزرده‌گی گفتم: «خوب، خواهیم دید.»

«بله، خواهیم دید.»

وقتی به ساختمان لیست ویز رسیدیم، پوارو مرا به اتاق خود راهنمایی کرد. یکی از سیگارهای روسیش را که گهگاهی می‌کشید به من تعارف کرد. متوجه شدم که کبریت‌های سوخته‌اش را با سلیقه خاصی در یک ظرف چینی می‌گذارد. این حرکتش باعث شد که دلخوریم را فراموش کنم.

پوارو صندوقی هر دویمان را در مقابل پنجره‌ای که مشرف به خیابان اصلی دهکده بود، قرار داد. نسیم گرم و ملایمی می‌وزید. معلوم بود که روزگرمی در پیش داریم.

ناگهان مرد لاغراندازی که با عجله از دور می‌آمد، توجهم را جلب کرد. در واقع حالت چهره‌اش کمی خارق‌العاده بود - ترسیده و مضطرب به نظر می‌رسید.

گفتم: «پوارو، نگاه کن!»

سرش را جلو آورد و گفت: «عجب! آقای میس است. در داروخانه کار می‌کند. دارد اینجا می‌آید.»

مرد جوان جلوی ساختمان لیست ویز ایستاد و پس از لحظه‌ای مکث در را به صدا درآورد.

پوارو از میان پنجره فریاد زد: «یک دقیقه صبر کنید. الان می‌آیم.» با اشاره به من فهماند که به دنبالش بیایم، و پس از پایین رفتن از پله‌ها به طرف در رفت. آن را باز کرد. آقای میس بلافاصله گفت:

«اوه آقای پوارو، ببخشید مزاحم شدم، ولی شنیدم که تازه از عمارت برگشته‌اید.»

«بله. همین طور است.»

مرد جوان لبان خشکش را ترک کرد. صورتش افسرده و مضطرب

بود:

«در دهکده شایع شده که خانم انگلتورپ مرده. می‌گویند...»
صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «می‌گویند مسموم شده!»
حالت چهره پوارو تغییری نکرد.

«این را پزشک باید به ما بگوید، آقای میس.»
«بله، دقیقاً... البته...» مرد جوان مکشی کرد. اضطرابش دیگر
غیرقابل تحمل بود. بازوی پوارو را گرفت و زیر لب گفت: «فقط به من
یک چیز را بگوئید آقای پوارو - استریکنین که نبود، بود؟»
پاسخ پوارو را به سختی شنیدم. ظاهراً حرفش را تأیید نکرده بود.
مرد جوان از ما جدا شد و چشمان پوارو در حالی که در را می‌بست به
من افتاد.

سروش را با جدیت تکان داد و گفت: «بله، او نیز باید در بازجویی
حضور یابد.»

به آرامی از پله‌ها بالا رفت. خواستم زبان به سخن بگشایم که
پوارو با اشاره دست، ممانعت کرد.
«الآن نه، الآن نه، دوست من. باید فکر کنم. ذهنم آشفته است...
هیچ خوب نیست.»

حدود ده دقیقه‌ای در سکوت مطلق نشست و به جز تکان ابرو،
حرکتی نکرد. در تمام این مدت چشمانش لحظه به لحظه درخشانتر
می‌شد. بالاخره آه بلندی کشید:

«خوب است. زمان اغتشاش گذشت. حالا همه چیز مرتب و منظم
شده. هیچگاه نباید اجازه داد که ذهن دچار چنین آشفتگی شود.
ماجرای هنوز روشن نشده - نه. در واقع خیلی هم پیچیده است! حتی
مرا متحیر ساخته. من، هرکول پوارو! در اینجا دو نکته قابل توجه
وجود دارد.»

پرسیدم: «و آن دو نکته چیست؟»

«نخستین مسئله، وضع هوای روز گذشته است. خیلی اهمیت دارد.»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «ولی هوای بسیار مطبوعی بود! پوارو، داری سربه سرم می‌گذاری!»

«ابتداً. دماسنج ۲۷ درجه را در سایه نشان داد. این نکته را فراموش نکن، دوست من. کلید معما همین جاست!»

پرسیدم: «و نکته دوم؟»

«این واقعیت مهم که موسیو انگلتورپ لباسهای عجیب و غریبی می‌پوشد، ریش سیاهی دارد و عینک به چشم می‌زند.»

«پوارو، حتماً داری شوخی می‌کنی.»

«کاملاً جدی هستم، دوست من.»

«اما این بچگانه است!»

«نه، خیلی اهمیت دارد.»

«حالا فرض کنیم که هیئت منصفه حکم به قتل عمد به دست آلفرد انگلتورپ بدهد، آن وقت بر سر این فرضیه‌هایت چه می‌آید؟»

«فرضیه من به خاطر دوازده مرد احمق که اشتباه کرده باشند، دچار اشکال نمی‌شود! البته این اتفاق هم نمی‌افتد. مسلماً هیئت

منصفه یک دهکده کوچک حاضر نیست مسئولیت این اتهام را به گردن بگیرد، چون هر چه باشد آقای انگلتورپ یکی از ملاکین بزرگ

دهکده است.» سپس با خونسردی اضافه کرد: «و از طرف دیگر من یکی اجازه نخواهم داد!»

«تو اجازه نمی‌دهی؟»

«نه.»

به این مرد خارق‌العاده نگاه کردم. نمی‌دانستم که منزجر باشم یا مجذوب. چنان با اطمینان صحبت می‌کرد که نمی‌شد با او مخالفت

کرد. سرش را چنان تکان داد که انگار افکارم را می خواند:
 «اوه، بله، دوست من، من به حرفی که می زنم پایبندم.» ایستاد و
 دستش را روی شانهم گذاشت. ناگهان حالت چهره اش تغییر کرد.
 اشک در چشمانش جمع شده بود: «ببین، من در این ماجرا، به فکر
 خانم انگلتورپ بیچاره هستم که اکنون مرده. کسی به او علاقه زیادی
 نداشت - نه. ولی او نسبت به ما بلژیکیها خیلی محبت کرد - من به او
 مدیونم.»

سعی کردم حرفش را قطع کنم، ولی پوارو ادامه داد:
 «بگذار این را بگویم، هیستینگز. اگر من اجازه دهم که آلفرد
 انگلتورپ، یعنی همسرش، الآن دستگیر شود - در حالی که من
 می توانم با یک کلمه او را نجات دهم - او هرگز مرا نخواهد بخشید!»

جلسه بازجویی

پوارو تا روز بازجویی به تحقیقات خود ادامه می‌داد. دو بار با آقای ولز به مشورت پرداخت. چند بار هم به پیاده‌روی در مناطق اطراف مشغول شد. تا حدی از اینکه مرا در جریان امور نمی‌گذاشت، ناراحت بودم و به خاطر همین کارش نمی‌توانستم بفهمم که تحقیقاتش به کجا رسیده است.

به نظرم رسید که شاید دارد در مزرعه آقای رایگز تحقیقاتی می‌کند؛ بنابراین وقتی او را عصر روز چهارشنبه در ساختمان لیست ویز نیافتم، به طرف مزرعه رفتم تا شاید او را آنجا ببینم. ولی نشانی از او نیافتم و برای لحظه‌ای تصمیم گرفتم خودم به آنجا بروم و سر و گوشی آب بدهم. اما تصمیمم عوض شد، و وقتی داشتم از مزرعه دور می‌شدم، به پیرمردی برخوردی برخوردارم که با کنجکاوی مرا زیر نظر گرفته بود.

پرسید: «از عمارت می‌آیی، مگر نه؟»

«بله، دنبال یکی از دوستانم هستم که فکر می‌کردم این طرفها

باشد.»

«یک مرد قدکوتاه؟ همانی که دستانش را موقع صحبت کردن زیاد

حرکت می دهد؟ یکی از آن بلژیکیهای دهکده؟»

با اشتیاق گفتم: «بله، پس او اینجا بوده؟»

«اوه، بله. اینجا بوده. چندین بار آمده. دوست دوست، بله؟ آه، خیلیها از عمارت به اینجا می آیند.» و با حالتی تمسخرآمیز زیرچشمی به من نگاه کرد.

سعی کردم با بی تفاوتی بپرسم: «چرا این قدر از عمارت می آیند؟»
 «یکی هست که خیلی اینجا می آید. اسم نمی برم. خیلی آدم سخاوتمندی است.»

به راهم ادامه دادم. پس او یلین هاوارد راست می گفت. از اینکه آلفرد انگلتورپ با بذل و بخشش پول زنش به سخاوتمندی معروف شده بود، احساس نفرت می کردم. آیا چهره شوم خانم رایگز انگیزه‌ای برای این جنایت بود، یا علاقه شدید به پول؟ شاید هم ترکیبی بود از هر دو.

در این بین یک مسئله بود که پوارو به طور اسرارآمیزی بر سر آن وسواس به خرج می داد. یکی دو بار به من گفته بود که دورکاس باید در تعیین زمان درگیری، اشتباه کرده باشد. او چندین مرتبه از دورکاس پرسید که شاید زمان شنیدن نزاع ۴:۳۰ بوده، نه ۴.

ولی دورکاس از موضع خود عقب نشینی نکرد. به نظر او یک یا حتی بیشتر از یک ساعت از زمان شنیدن صداها تا ساعت پنج که برای خانمش چای می برد، گذشته بود.

جلسه بازجویی روز جمعه برگزار شد. من و پوارو که لزومی نداشت شهادت بدهیم، در کنار یکدیگر نشستیم.

مقدمات کار انجام شد. هیئت منصفه جسد را معاینه کرد و جان کاوندیش هویت آن را تأیید نمود.

در جواب سؤالات بعدی، جان چگونگی بیدار شدنش در

نخستین ساعات روز و کیفیت فوت مادرش را تشریح کرد. سپس به جنبه‌های پزشکی مسئله رسیدگی شد. سکوت عجیبی همه ما را فرا گرفته بود و چشمان همه به متخصصی که از لندن آمده بود و از بزرگان رشته سم‌شناسی به شمار می‌آمد، دوخته شده بود. دکتر باورشتاین در چند کلمه نتیجه کالبدشکافی را اعلام کرد. صرف‌نظر از اصطلاحات طبی و فنی، محتوای مطلب این بود که خانم انگلتورپ بر اثر مسمومیت با استریکنین کشته شده بود. با توجه به مقدار سمی که در بدن مقتوله یافت شد، لااقل ۵۰ میلی‌گرم استریکنین باید مصرف شده باشد، هرچند که ممکن بود بیشتر از ۶۵ میلی‌گرم نیز باشد.

آقای ولز، بازرس پزشکی قانونی، پرسید: «آیا ممکن است زهر را اشتباهاً مصرف کرده باشد؟»

«بعید می‌دانم. استریکنین برخلاف برخی سموم، مصرف دارویی رایجی ندارد و فروش آن نیز دارای محدودیتهایی است.»
 «آیا معاینه شما توانسته است چگونگی مصرف زهر را تعیین کند؟»

«نه.»

«تا جایی که ما خبر داریم، شما پیش از دکتر ویلکینز به استایلز رسیدید، این طور نیست؟»

«همین طور است. اتومبیل را درست بیرون در باغ دیدم، بنابراین خود را سریعاً به عمارت رساندم.»

«ممکن است برایمان بگویید بعد چه شد؟»

«وارد اتاق خانم انگلتورپ شدم. دچار یک تشنج کزاز شده بود. به من رو کرد و گفت: آلفرد... آلفرد...»

«آیا ممکن است استریکنین را در قهوه‌ای که همسرش برای او برده

بود، ریخته باشند؟»

«ممکن است، ولی استریکنین داروی نسبتاً سریع‌الاثری است. نشانه‌های آن یکی دو ساعت پس از مصرف آشکار می‌شود. در بعضی شرایط ممکن است اثر آن به تعویق بیفتد، اما هیچ‌کدام از این شرایط در این مورد خاص وجود نداشته است. به نظر خانم انگلتورپ باید قهوه را حدود ساعت هشت نوشیده باشد، در حالی که نشانه‌های مسمومیت تا نخستین ساعات صبح ظاهر نشد و این دلالت بر آن دارد که زهر چند ساعتی بعد مصرف شده.»

«خانم انگلتورپ عادت داشتند در نیمه‌های شب شیرکاکائو بنوشند. آیا ممکن است استریکنین را در آن ریخته باشند؟»

«خیر، من خودم نمونه‌ای از آن شیرکاکائو را مورد آزمایش قرار دادم. استریکنینی در آن نبود.»

صدای خنده آرام پوارو مرا متوجه اشتباهم ساخت.

با صدای آهسته‌ای گفتم: «از کجا می‌دانستی؟»

«گوش بده.»

دکتر ادامه داد: «باید بگویم که اگر نتیجه دیگری عاید می‌شد،

تعجب می‌کردم.»

«چرا؟»

«به خاطر اینکه استریکنین مزه بسیار تلخی دارد. آن را می‌توان در یک محلول یک در هفتاد هزار تشخیص داد و فقط می‌توان آن را در ماده‌ای که طعم تند داشته باشد، پنهان کرد. طعم شیرکاکائو آن قدر قوی نیست که تلخی آن را بپوشاند.»

یکی از اعضای هیئت منصفه پرسید که آیا همین ایراد به قهوه نیز

وارد است؟

«نه، قهوه خودش طعم تلخی دارد و باید بتواند مزه استریکنین را

بپوشاند.»

«بنابراین شما احتمال بیشتر می‌دهید که زهر را در قهوه ریخته‌اند، ولی به دلیل نامعلومی اثر آن به تعویق افتاده؟»
 «بله، ولی فنجان کاملاً خرد شده بود و امکان بررسی محتویاتش وجود نداشت.»

بدین ترتیب شواهد دکتر باورشتاین به پایان رسید. پس از او دکتر ویلکینز گفته‌هایش را یک به یک تأیید نمود. وقتی در مورد احتمال خودکشی از او سؤال شد، آن را با اطمینان رد کرد. ویلکینز گفت که مرحومه دچار ضعف قلبی بوده، ولی از دیگر جهات در سلامت کامل به سر می‌برده است و حالتی شاداب و متعادل داشته. امکان نداشت چنین کسی تصمیم به خودکشی بگیرد.

سپس لارنس کاوندیش احضار شد. گفته‌های او نکته مهمی در بر نداشت و در واقع تکرار حرفهای برادرش بود. همین که می‌خواست بنشینند، مکثی کرد و با حالتی مردد گفت:

«ممکن است پیشنهادی کنم؟»

آقای ولز جواب داد:

«حتماً، آقای کاوندیش، ما می‌خواهیم به حقیقت مطلب دست پیدا کنیم، و از هر چیزی که به روشن شدن مسئله کمک کند، استقبال می‌کنیم.»

لارنس توضیح داد: «فقط نظر خودم است، البته شاید اشتباه کرده باشم، ولی هنوز هم فکر می‌کنم که مادرم با مرگ طبیعی از دنیا رفته.»
 «از کجا می‌گویید، آقای کاوندیش؟»

«مادر من به هنگام مرگ و مدتها قبل از آن، از یک داروی تقویتی که دارای استریکنین بود، استفاده می‌کرد.»
 بازرس گفت: «عجب!»

هیئت منصفه نیز با علاقه به حرفهایش گوش می داد.
لارنس ادامه داد: «به نظرم در چند مورد دیده شده که اثر تجمعی دارویی که در درازمدت مصرف می شود، منجر به مرگ شده. از طرف دیگر، مگر ممکن نیست که مادرم به اشتباه بیش از اندازه دارو مصرف کرده باشد؟»

«این اولین باری است که می شنویم آن مرحومه در اواخر عمر استریکنین مصرف می کرده. از شما بسیار متشکریم، آقای کاوندیش.»

اما دکتر ویلکینز بار دیگر احضار شد و این احتمال را رد کرد:
«آنچه آقای کاوندیش می گوید، تقریباً غیرممکن است. از هر پزشکی پرسید همین را می گوید. درست است که استریکنین سمی است که انباشته می شود، اما احتمال این که این طور منجر به مرگ ناگهانی شود، بسیار کم است. در چنین حالتی نشانه های مزمن آن حتماً توجهم را جلب می کرد. اصولاً حرف مسخره ای است.»

«احتمال دوم چطور؟ نظرتان در مورد اینکه ممکن است خانم انگلتورپ اشتباهاً بیش از اندازه دارو مصرف کرده باشد، چیست؟»
«اگر سه یا حتی چهار برابر مقدار معمولی مصرف می کرد، باز هم منجر به مرگ نمی شد. خانم انگلتورپ هر چند وقت یک بار مقدار زیادی دارو به داروخانه کوت در تدمینستر سفارش می داد. برای اینکه مقدار استریکنین در بدنش به حدی که در کالبدشکافی یافته بودیم برسد، باید یک شیشه پر دارو را مصرف می کرد.»

«بنابراین به نظر شما نباید داروی تقویتی را به عنوان عامل مؤثری در فوت در نظر بگیریم؟»

«همین طور است. فرض ابلهانه ای است.»

همان عضو هیئت منصفه که قبلاً سؤال کرده بود، گفت که شاید

داروساز اشتباه کرده است.

دکتر پاسخ داد: «مسئلاً همیشه احتمال دارد.»

اما دورکاس که شاهد بعدی بود، این احتمال را نیز رد کرد. دورکاس گفت که این دارو اخیراً سفارش داده نشده بود. برعکس، داروی خانم انگلتورپ در آخرین روز حیاتش به اتمام رسیده بود. بدین ترتیب مسئله داروی تقویتی به کنار گذاشته شد و آقای ولز به سؤالاتش ادامه داد. پس از اینکه دورکاس برایش توضیح داد که چگونه با صدای زنگ خانمش بیدار شده بود و دیگر اعضای خانواده را مطلع ساخته بود، از او خواست که درگیری بعد از ظهر روز قبل را تشریح کند.

آنچه دورکاس گفت در واقع همان مطالبی بود که من و پوارو شنیده بودیم، به همین جهت آن را تکرار نمی‌کنم.

شاهد بعدی، مری کاوندیش بود. او با قامتی بلند ایستاده بود و صدایش آهسته، واضح و کاملاً خونسرد بود. در جواب سؤال بازرس توضیح داد که چگونه ساعت شماطه‌دارش او را طبق معمول ساعت ۴:۳۰ صبح بیدار کرده بود و در حالی که لباسش را می‌پوشید، صدای افتادن چیزی توجهش را جلب کرد.

بازرس گفت: «حتماً همان میز کنار تخت خواب بود.»

مری ادامه داد: «من در اتاقم را باز کردم و گوش دادم. یکی دو دقیقه بعد صدای زنگ به گوش رسید و دورکاس دوان دوان آمد و همسرم را بیدار کرد. بعد همگی به اتاق مادرشوهرم رفتیم. اما در قفل بود...»

آقای ولز حرفش را قطع کرد و گفت:

«فکر نمی‌کنم دیگر نیازی باشد در این مورد زحمتتان بدهیم. ما از آنچه پس از آن واقع شد، آگاهیم. فقط اگر ممکن است در مورد نزاعی

که روز قبل شنیدید، توضیحاتی بدهید.»

«من؟»

حالت جسارت‌آمیزی در صدایش شنیده می‌شد. برای چند لحظه‌ای مکث کرد و چیزی نگفت. ناخودآگاه به این فکر افتادم که: «دارد وقت تلف می‌کند!»

بازرس ادامه داد: «بله، شنیده‌ام که شما به هنگام این درگیری، روی نیمکتی که در کنار پنجره اتاق قرار داشت، نشسته بودید و مطالعه می‌کردید. همین طور است؟»

این گفته، مطلبی بود که من از آن آگاهی نداشتم و وقتی به پوارو رو کردم، دیدم او هم چنین حالتی دارد.

خانم کاوندیش برای لحظه‌ای مکث کرد و جواب داد: «بله، همین طور است.»

«و پنجره اتاق باز بود. بله؟»

به نظر می‌رسید که رنگ از چهره‌اش پریده. پاسخ داد: «بله.»

«پس شما حتماً صداهایی را که از درون می‌آمد، شنیدید. مخصوصاً که صدایشان به دلیل عصبانیت بلند شده بود. در واقع از آنجا که شما نشسته بودید، بهتر می‌شد صداها را نسبت به حال شنید.»

«ممکن است.»

«پس آیا آنچه را که شنیدید، برایمان بازگو می‌کنید؟»

«واقعاً به خاطر نمی‌آورم چیزی شنیده باشم.»

«منظورتان این است که صداها را نشنیدید؟»

«اوه، بله، صداها را شنیدم، ولی آنچه را که می‌گفتند، متوجه نشدم. من عادت ندارم به مکالمات خصوصی دیگران گوش بدهم.»

بازرس ادامه داد:

«یعنی هیچ چیزی را به خاطر نمی‌آورید؟ هیچ چیزی را، خانم کاوندیش؟ حتی یک کلمه یا عبارتی که باعث شود به خصوصی بودن این مکالمه پی ببرید؟»

مری کاوندیش مکشی کرد، انگار که دارد فکر می‌کند، و سپس با خونسردی جواب داد:

«بله، یادم می‌آید. خانم انگلتورپ چیزی گفت - دقیقاً یادم نیست چه گفت - به نظرم مطلبی در مورد رسوایی بین زن و شوهر بود.»
بازرس با رضایت آهی کشید و گفت: «این گفته شما با اظهارات دورکاس تطبیق می‌کند. خیلی معذرت می‌خواهم، خانم کاوندیش، ولی وقتی فهمیدید که این مکالمه خصوصی است، از آنجا دور نشدید؟ چرا همان جا ماندید؟»

در همین موقع برق چشمان مری کاوندیش توجهم را جلب کرد. پیدا بود که بدش نمی‌آید این بازرس فضول را تکه پاره کند، با این حال با خونسردی جواب داد:

«نه. جایم راحت بود. فکرم را روی مطالعه کتاب متمرکز کرده بودم.»

«و دیگر چیزی نیست که برآیمان بگویید؟»

«همه چیز را گفتم.»

با اینکه بازجویی از او پایان یافته بود، اما بعید می‌دانستم بازرس راضی شده باشد. به نظرم او هم می‌دانست که خانم کاوندیش مطالب دیگری برای گفتن دارد.

در این موقع امی هیل که در یکی از مغازه‌های دهکده کار می‌کرد، احضار شد و شهادت داد که در روز هفدهم ژوئیه، کاغذ وصیت‌نامه‌ای را به ویلیام ارل، شاگرد باغبان استایلز فروخته است.

پس از او، ویلیام ارل و منینگ حاضر شدند و به تصدیق امضای خانم انگلتورپ شهادت دادند. منینگ می‌گفت آن را ساعت ۴:۳۰ امضا کرده، در حالی که ویلیام عقیده داشت قبل از آن بوده است.

سنتیا مورداک شاهد بعدی بود. البته، او چیز زیادی برای گفتن نداشت. او تا وقتی که خانم کاوندیش بیدارش نکرده بود، از حادثه‌ای که واقع شده بود، اطلاعی نداشت.

«صدای واژگون شدن میز را نشنیدید؟»

«نه، در خواب سنگینی بودم.»

آقای ولز لبخند زد:

«وجدان آسوده، خواب راحت می‌آورد. متشکرم، خانم مورداک،

دیگر سوآلی ندارم.»

پس از رفتن سنتیا، خانم هاوارد پیش آمد.

او در حین بازجویی، نامه‌ای را که خانم انگلتورپ در غروب هفدهم ژوئیه برایش نوشته بود، ارائه داد. البته من و پوارو آن را قبلاً دیده بودیم. این نامه به اطلاعات ما در مورد حادثه چیزی نیفزود. عین آن را اینجا می‌آورم:

عمارت استایلز

۱۷ ژوئیه اسکس

اولین عزیزم

نمی‌توانیم گذشته‌ها را
فراموش کنیم؟ با اینکه
برایم سخت است که آنچه
را که علیه شوهر عزیزم
گفتی فراموش کنم، اما
پرزنی هستم که خیلی به
تو علاقه مندم.

دوستدار تو

امیلی انگلتورپ

این نامه به اعضای هیئت منصفه داده شد و آنها با دقت آن را مطالعه کردند.

بازرس آهی کشید و گفت: «متأسفانه کمکی به ما نمی‌کند. حتی کلمه‌ای در مورد اتفاقات عصر آن روز ننوشته.»

خانم هاوارد به اختصار گفت: «کاملاً واضح است. این نامه نشان می‌دهد که دوست بیچاره‌ام تازه فهمیده که چه اشتباهی کرده!»
بازرس گفت: «در این مورد چیزی در نامه نوشته نشده.»

«نه، چون امیلی نمی‌خواست به اشتباهش اعتراف کند. ولی من او را می‌شناختم. او می‌خواست که من برگردم، اما نمی‌خواست قبول کند که من درست می‌گویم. او در این نامه به طور غیرمستقیم با من حرف زد. خیلیها این کار را می‌کنند. من اعتقادی به این روش ندارم.»
آقای ولز لبخندی زد. متوجه شدم که چند نفر از هیئت منصفه هم همین کار را کردند. معلوم بود که روابط عمومی خانم هاوارد با بقیه فرق می‌کرد.

خانم هاوارد به هیئت منصفه رو کرد و گفت: «در هر حال، این مسخره‌بازیها همه اتلاف وقت است. فقط حرف، حرف، حرف! در حالی که همه ما می‌دانیم که...»

آقای ولز حرفش را قطع کرد و گفت:

«متشکرم، خانم هاوارد. دیگر کافی است.»

خانم هاوارد قبول کرد و به نظرم رسید بازرس نفس راحتی کشید. بعد جالبترین بحث روز پیش آمد. نوبت به آلبرت میس دستیار داروساز رسید.

او همان مرد مضطرب و رنگ‌پریده‌ای بود که به دیدن ما آمده بود. در پاسخ به سوالات بازرس توضیح داد که خودش دکتر داروساز است، ولی چون دستیار قبلی به جبهه رفته بود، به جای او در

داروخانه به کار مشغول شده.

پس از انجام این مقدمات، آقای ولز به سر اصل مطلب رفت:

«آقای میس، آیا شما اخیراً به کسی استریکنین فروخته‌اید؟»

«بله قربان.»

«چه وقتی بود؟»

«دوشنبه شب گذشته.»

«دوشنبه؟ سه‌شنبه نبود.»

«نه، قربان. دوشنبه شانزدهم.»

«ممکن است برایمان بگویید که به چه کسی فروختید؟»

چنان سکوت عمیقی ما را فرا گرفته بود که حتی صدای افتادن

سوزنی را می‌توانستیم بشنویم.

«بله قربان، آقای انگلتورپ بود.»

چشمان همه به جایی که آلفرد انگلتورپ خونسرد و آرام نشسته

بود، دوخته شد. انگلتورپ با شنیدن این کلمات تکانی خورد. برای

لحظه‌ای فکر کردم که می‌خواهد از جایش برخیزد، ولی این کار را

نکرد و با نوعی حالت شگفتزدگی ساختگی در جایش باقی ماند.

بازرس با جدیت پرسید: «آیا به آنچه می‌گویید اطمینان دارید؟»

«کاملاً مطمئنم، قربان.»

«آیا شما معمولاً استریکنین را به هر کسی می‌فروشید؟»

مرد جوان با این گفته بازرس، خود را باخت:

«اوه، نه قربان - البته که نه. ولی چون دیدم آقای انگلتورپ است،

فکر نمی‌کردم اشکالی داشته باشد. می‌گفت می‌خواهد سنگ مریضی

را راحت کند.»

دلم به حالش سوختم. انگار طبیعت بعضیها اقتضا می‌کرد که اهل

«عمارت» را خشنود سازند - به خصوص اگر مشتری تازه‌ای را از

داروخانه کوت به داروخانه محل می‌کشانند.

«آیا رسم این نیست که اگر کسی از شما استریکنین خرید، دفتری را امضا کند؟»

«بله قربان. آقای انگلتورپ هم همین کار را کرد.»

«آیا این دفتر الآن پیش شماست؟»

«بله، قربان.»

دفتر مزبور ارائه شد و بازرس با چند کلمه سرزنش‌آمیز، میس نگونبخت را مرخص کرد.

بالاخره در میان سکوت عجیبی که همه را فرا گرفته بود، آلفرد انگلتورپ احضار شد. آیا او می‌دانست که چقدر طناب دار به گردنش نزدیک شده است؟

بازرس بلافاصله سر اصل مطلب رفت:

«آیا شما دوشنبه شب گذشته، به منظور کشتن سگی، استریکنین خریدید؟»

انگلتورپ با خونسردی تمام جواب داد:

«نه، نخردم. در استایلز ما سگی نداریم، مگر یک سگ نگهبان که در سلامت کامل به سر می‌برد.»

«پس شما خریدن استریکنین را از آلبرت میس در دوشنبه گذشته تکذیب می‌کنید؟»

«همین طور است.»

«آیا این را هم تکذیب می‌کنید؟»

در این هنگام بازرس دفتری را که امضای انگلتورپ در آن بود، به او داد.

«البته که تکذیب می‌کنم. دستخطی که در اینجا دیده می‌شود، با دستخط من کاملاً تفاوت دارد. به شما ثابت می‌کنم.»

سپس پاکت باطله‌ای را از جیبش درآورد و اسمش را بر آن نوشت و به هیئت منصفه داد. واقعاً هم با دستخط دفتر فرق می‌کرد.

«پس در قبال اظهارات آقای میس چه توضیحی دارید؟»

آلفرد انگلتورپ با آرامی جواب داد:

«حتماً آقای میس اشتباه کرده.»

بازرس لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

«آقای انگلتورپ جهت اطلاع حضار برایمان بگویید دوشنبه شب

گذشته، شانزدهم ژوئیه، کجا بوده‌اید؟»

«راستش، یادم نمی‌آید.»

بازرس با تندی گفت: «مسخره است، آقای انگلتورپ. باز هم فکر

کنید.»

انگلتورپ سرش را تکان داد:

«نمی‌توانم بگویم. فکر می‌کنم داشتم قدم می‌زدم.»

«کجا؟»

«واقعاً یادم نمی‌آید.»

بازرس با جدیت بیشتری گفت:

«آیا کسی با شما بود؟»

«نه.»

«آیا کسی را در راه ملاقات کردید؟»

«نه.»

بازرس با خشکی گفت: «جای تأسف است. به نظرم این بدان

معنی است که شما نمی‌توانید به ما بگویید که در هنگامی که آقای

میس شما را در حال خرید استریکنین شناسایی کرده، واقعاً کجا

بوده‌اید؟»

«اگر می‌خواهید این طور فرض کنید، بله.»

«آقای انگلتورپ، مراقب خودتان باشید.»
پوارو با اضطراب به خود می‌جنبید.
زیر لب گفت: «خدای من! مگر این احمق دوست دارد که دستگیر
شود؟»

واقعاً هم انگلتورپ داشت با این حرفهایش تأثیر بدی در اذهان
حاضران می‌گذاشت. او حتی کودکی را نمی‌توانست با انکارهای
بی‌اساسش، قانع سازد. با این حال، بازرس به مسئله بعدی پرداخت و
پوارو نیز در این موقع نفس راحتی کشید.

«آیا شما در عصر سه‌شنبه با همسرتان بگومگویی داشتید؟»
آلفرد انگلتورپ گفت: «بیخشید، ولی به شما خبرهای نادرستی
داده‌اند. من به هیچ وجه با همسر عزیزم نزاعی نداشتم. تمام این
داستان دروغ است. من بعدازظهر آن روز اصلاً در خانه نبودم.»
«آیا کسی هست که این حرف شما را تأیید کند؟»
آلفرد انگلتورپ با تکبر گفت: «قسم می‌خورم.»
بازرس پاسخی به این حرفش نداد، ولی اضافه کرد:
«دو تن از شهود حاضرند قسم بخورند که سروصدای نزاعی بین
شما و خانم انگلتورپ شنیده‌اند.»
«این شهود در اشتباه‌اند.»

حیران بودم. این مرد با چنان اطمینانی صحبت می‌کرد که تردید
در دلم راه یافت. به پوارو نگاه کردم. از چهره‌اش معلوم بود که
خشنود است، ولی من از درک علت آن عاجز بودم. آیا او بالاخره به
مجرم بودن آلفرد انگلتورپ پی برده بود؟

بازرس گفت: «آقای انگلتورپ، شما آخرین کلمات همسرتان را
اینجا شنیدید، آیا می‌توانید آنها را به طریقی توضیح دهید؟»
«البته که می‌توانم.»

«می‌توانید؟»

«به نظر من که بسیار ساده است. در آن موقع، اتاق نیمه تاریک بود. در ضمن، دکتر باورشتاین تقریباً هم‌قد و هم‌جثه من است و مانند من ریش دارد. در آن نور کم و با آن حال وخیم، حتماً هم‌سرم او را با من اشتباه گرفته.»

پوارو با خود گفت: «اوه! این هم یک احتمال است!»

زیر لب گفت: «فکر می‌کنی حرفش حقیقت داشته باشد؟»

«این را نمی‌گویم. ولی با این حال فرض جالبی است.»

انگلتورپ داشت ادامه می‌داد: «شما این آخرین کلمات هم‌سرم را یک اتهام تلقی کردید، در حالی که بر عکس، او داشت از من تقاضای کمک می‌کرد.»

بازرس لحظه‌ای تأمل کرد و سپس گفت:

«تا جایی که خبر دارم آقای انگلتورپ، آن شب شما فهوه را برای

همسران ریختید و برایش بردید.»

«من آن را ریختم، بله. ولی آن را برایش نبردم. می‌خواستم این کار

را بکنم، ولی در همان لحظه به من خبر دادند که یکی از دوستانم دم

در است. بنابراین فنجان را روی میز هال گذاشتم. وقتی پس از چند

دقیقه برگشتم، دیدم آنجا نیست.»

این گفته ممکن بود صحت داشته یا نداشته باشد، ولی با این حال

به نظر نمی‌رسید قرینه‌ای به نفع انگلتورپ باشد. در هر صورت، او

باز هم فرصت کافی برای ریختن زهر داشته است.

در این لحظه، پوارو با اشاره دست، دو نفر را که نزدیک در نشسته

بودند، به من نشان داد. یکی از آن دو قدی کوتاه و پوستی تیره داشت

و دیگری قدبلند و خوش‌چهره بود.

بدون اینکه چیزی بگویم، از او سؤال کردم. پوارو در گوشم گفت:

«می‌دانی آن مرد کوتاه‌قد کیست؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«او بازرس کارآگاه جیمز جپ از اسکاتلندیارد است - جیمی جپ.

آن مرد دیگر هم از اسکاتلندیارد آمده. کارها دارد به سرعت پیش

می‌رود دوست من.»

با دقت به دو مرد خیره شدم. راستش نشانه‌ای در آنها نبود که

پلیس بودنشان را آشکار سازد. اگر پوارو به من نگفته بود، امکان

نداشت آنها را به عنوان مأموران دولتی بشناسم.

در همان حالی که به آنها خیره شده بودم، با شنیدن رأی هیئت

منصفه به خود آمدم:

«قتل عمد توسط شخص یا اشخاص ناشناخته.»

پوارو دین خود را ادا می کند

در همان حالی که از تالار بازجویی خارج می شدیم، پوارو با فشردن بازویم مرا به کناری کشید. متوجه منظورش شدم. او منتظر افراد اسکاتلندیارد بود.

آن دو پس از چند لحظه خارج شدند. پوارو بلافاصله قدمی جلو آمد و خطاب به مرد قدکوتاه گفت:

«فکر نمی کنم مرا به خاطر بیاورید، بازرس جپ.»

ولی بازرس با صدایی بلند گفت: «آقای پوارو!» بعد رو به دیگری کرد و ادامه داد: «حتماً از آقای پوارو برای تو گفته ام؟ من و او در سال ۱۹۰۴ با یکدیگر همکاری داشتیم. در قضیه جعل اسناد ایبرکرومبی - یادت می آید؟ او را تا بروکسل تعقیب کردیم. چه روزهای خوشی بود، موسیو! بارون آلتارا را به خاطر می آوری؟ آه، که چه حریفی بود! توانست از چنگ نصف پلیس اروپا بگریزد، ولی ما او را در آنتورپ دستگیر کردیم. البته با کمک آقای پوارو.»

در همان حالی که خاطرات گذشته را به یاد می آوردند، به آنان نزدیک شدم و به بازرس کارآگاه جپ معرفی شدم. او نیز به نوبه خود ما را به بازرس ارشد سامرهی معرفی کرد.

پوارو گفت: «آقایان، فکر نمی‌کنم لازم باشد بیرسم اینجا چه کار می‌کنید.»

جپ صمیمانه چشمکی زد:

«البته که نه. به نظر من که پرونده بسیار روشنی است.»

اما پوارو با جدیت جواب داد:

«در این مورد با شما مخالفم.»

سامرهی که برای نخستین بار لب به سخن می‌گشود، گفت: «آه، سر به سرمان نگذارید! همه چیز مثل روز روشن است. آن مرد را سربرنگاه گرفته‌اند. اما از اینکه چطور این قدر حماقت کرد، در تعجبیم!»

جپ با دقت به پوارو نگاه می‌کرد.

با حالتی مزاح آمیز گفت: «دست نگه دار، سامرهی. من و موسیو قبلاً با یکدیگر کار کرده‌ایم - و برای من قضاوت هیچ کس به اندازه حدس او حجت نیست. اگر اشتباه نکنم، باید کلکی در آستین داشته باشد. این طور نیست، موسیو؟»

پوارو لبخندی زد:

«بله - من استنتاجهایی کرده‌ام.»

سامرهی مردد به نظر می‌رسید، ولی جپ هنوز پوارو را با دقت زیر نظر داشت.

گفت: «به نظرم قضیه این طور است: ما تا به حال فقط ماجرا را از بیرون دیده‌ایم. اینجا است که اسکاتلندیارد عقب می‌افتند. در این طور جریانات است که به قول معروف قاتل فقط پس از اتمام جلسه بازجویی در دسترس همه است. قسمت اعظم مسئله، بستگی به این دارد که از همان اول در محل حادثه حضور داشته باشیم و اینجا است که آقای پوارو پیشدستی کرده. تازه، اگر آن دکتر مشهور، شاهد صحنه

نبود و ما را از طریق بازرس پزشکی قانونی خبر نمی‌کرد، به این زودبها پیدايمان نمی‌شد. ولی شما از همان اول حضور داشته‌اید، و ممکن است سرنخهایی پیدا کرده باشید. بر طبق شواهدی که در جلسه بازجویی ارائه شد، برای من مسلم است که آقای انگلتورپ زنش را به قتل رسانده، و اگر کسی غیر از شما بر خلاف این حرفی می‌زد، به او می‌خندیدم. باید بگویم از اینکه هیئت منصفه فوراً حکم قتل عمد را علیه او صادر نکرد، تعجب کردم. فکر کنم اگر به خاطر بازرس پزشکی قانونی نبود، این کار را می‌کردند. به نظر می‌رسید آنها را از این تصمیم بر حذر داشته.»

پوارو گفت: «حتماً شما هم حکم دستگیری او را در جیب دارید!»
حالتی خشک و رسمی، چهره جپ را فرا گرفت.

با سردی جواب داد: «شاید، شاید هم نه.»

پوارو متفکرانه به او نگاهی کرد:

«آقایان، از شما خواهش می‌کنم او را دستگیر نکنید.»

سامرهی با حالتی مسخره‌آمیز گفت: «چه حرفها.»

جپ با حیرت به پوارو خیره شده بود:

«نمی‌توانید بیشتر برایمان بگویید، آقای پوارو؟ حتی چشمکی،

سر تکان دادنی؟ شما در محل حادثه حضور داشتید - و می‌دانید که

اسکاتلند یارد هم نمی‌خواهد اشتباهی بکند.»

پوارو با جدیت سرش را تکان داد:

«این درست همان چیزی است که فکر می‌کردم. خوب، این طور

برایتان بگویم. از حکمتان استفاده کنید: آقای انگلتورپ را دستگیر

کنید. ولی برایتان اعتباری نخواهد آورد - او بلافاصله از این اتهام تبرئه

خواهد شد! به همین سادگی! و برای تأکید بشکنی زد.

چهره جپ حالتی جدی به خود گرفت، ولی سامرهی خنده

کوتاهی کرد.

خود من از فرط حیرت لال شده بودم. فقط می توانستم نتیجه بگیرم که پوارو دیوانه شده است.

چپ دستمالی از جیب بیرون آورد و بر ابروانش کشید:

«من نمی توانم این کار را بکنم، آقای پوارو. من به حرفتان اعتماد دارم، ولی دیگران از من توضیح می خواهند. نمی توانید اطلاعات بیشتری در اختیارم بگذارید؟»

پوارو لحظه ای تأمل کرد.

بالاخره گفت: «می توانم ترتیبش را بدهم، هرچند که بر خلاف میل من است. دستم رو می شود. ترجیح می دهم در حال حاضر، مخفیانه کارهایم را انجام بدهم، ولی آنچه می گوئید کاملاً درست است - حرف یک پلیس بلژیکی که روزگاش به سر رسیده، کافی نیست! ولی از طرف دیگر، آلفرد انگلتورپ نباید دستگیر شود. همان طور که دوست من هیستینگز می داند، قسم خورده ام که چنین نشود. ببینم، چپ عزیزم، می خواهید الآن به استایلز بروید؟»

«نیم ساعت دیگر. اول می خواهم بازرس پزشکی قانونی و دکتر را

ببینم.»

«خوب است. سر راهتان مرا خبر کنید - در آخرین منزل دهکده هستم. من با شما می آیم. در استایلز آقای انگلتورپ به شما مدارکی می دهد، یا اگر به احتمال زیاد قبول نکند، خودم به شما مدارکی می دهم که شما را متقاعد کند که نمی توانید علیه او حکمی بدهید. قبول است؟»

چپ با خوشحالی گفت: «قبول است. به نمایندگی از اسکاتلندیارد، واقعاً از شما متشکرم، هرچند که باید اعتراف کنم خللی در مدارک ارائه شده نمی بینم، ولی شما همیشه انسان

خارق‌العاده‌ای بوده‌اید! پس فعلاً خداحافظ، موسیو.»
دوکارآگاه در حالی که سامرهی لبخند مرددی بر لب داشت، از ما دور شدند.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، پوارو گفت: «خوب، دوست من، نظرت چیست؟ خدای من! در آن دادگاه چه لحظات سختی را پشت سر گذاشتم؛ فکر نمی‌کردم آن مرد این قدر کله‌شق باشد که هیچ چیز نگوید. سیاست او، سیاست یک احمق بود.»

گفتم: «ولی سکوتش می‌توانست دلیلی غیر از حماقت داشته باشد. به هر حال اگر تمام شواهد علیه او بود، جز سکوت چه روش دیگری می‌توانست پیش بگیرد؟»

پوارو فریاد کشید: «هزاران روش دیگر پیش پایش بود. ببین؛ فرض کن من این قتل را مرتکب شده‌ام. می‌توانم هفت داستان خوش‌ظاهر برایت تعریف کنم! داستانهایی خیلی متقاعدکننده‌تر از انکارهای بی‌اساس آقای انگلتورپ!»

نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم:

«پواروی عزیز، می‌دانم که می‌توانی هفتاد داستان مختلف برای خودت بسازی! ولی علی‌رغم اینکه شنیدم به دوکارآگاه چه گفتی، مطمئناً نمی‌توانی هنوز هم به بی‌گناهی آلفرد انگلتورپ معتقد باشی؟»

«چرا نباید مثل گذشته باشد؟ چیزی که عوض نشده.»

«ولی شواهد بیش از حد قانع‌کننده‌اند.»

«بله، زیادی قانع‌کننده‌اند.»

وارد ساختمان لیست ویز شدیم و از پله‌های آشنای آن، بالا رفتیم. پوارو با صدای آهسته‌ای که گویی با خود حرف می‌زد، ادامه داد:

«بله، بله، زیادی قانع‌کننده‌اند. شواهد واقعی معمولاً مبهم و ناقص

هستند. باید بررسی شوند - تصفیه شوند. ولی در اینجا همه چیز تو رو تمیز است. نه، دوست من، این شواهد به طور ماهرانه‌ای ساخته شده‌اند - آن قدر ماهرانه که مشکوک به نظر می‌رسند.»

«اما این را از کجا می‌گویی؟»

«از آنجا که تا موقعی که شواهد علیه او مبهم و پیچیده باشند، رد کردن آنها بسیار مشکل می‌شود. ولی در این مورد، جانی آن قدر تو را محکم پیچیده که بتوان با یک برش کوچک انگلتورپ را آزاد کرد.»

حرفی نزد. پس از یکی دو دقیقه پوارو ادامه داد:

«بیا به مسئله این طور نگاه کنیم: فرض کنیم در اینجا مردی داریم که تصمیم گرفته است زنش را مسموم کند. به قول معروف در تمام عمرش با زرنگی، زندگی خود را پیش برده. بنابراین باید قبول کنیم که شخص زیرکی است. در کل آدم احمقی نمی‌تواند باشد. خوب، چگونه می‌خواهد نقشه‌اش را عملی کند؟ با شجاعت به داروخانه دهکده می‌رود و به نام خودش استریکنین می‌خرد و یک داستان شل و ول در مورد سگ مریضی اختراع می‌کند که مسلماً سقم آن اثبات خواهد شد. آن شب از این زهر استفاده نمی‌کند. نه، صبر می‌کند تا نزاع سختی با همسرش داشته باشد، نزاعی که تمام اهل خانه از آن مطلع شوند و طبیعتاً سوءظن آنها را متوجه خود سازد. برای خود دفاعیه‌ای ترتیب نمی‌دهد - حتی به قدر یک بهانه، در حالی که می‌داند دستیار داروساز باید حقایقی را بیان کند. آه! از من نخواه باور کنم کسی این قدر احمق می‌تواند باشد! فقط یک دیوانه که بخواهد با رفتن بالای دار خودکشی کند، این طور رفتار خواهد کرد.»

خواستم بگویم: «ولی... هنوز هم نمی‌دانم...» که پوارو گفت:

«من هم نمی‌دانم، دوست من. مرا هم متحیر ساخته. من - هرکول

پوارو!

«اما اگر اعتقاد به بی‌گناهی او داری، خریدن استریکنین را چگونه توجیه می‌کنی؟»

«بسیار ساده. او آن را نخرید.»

«اما میس او را شناخت!»

«معذرت می‌خواهم، ولی او مردی را با ریش سیاهی شبیه ریش آقای انگلتورپ، عینکی مانند عینک آقای انگلتورپ و لباسهای چشمگیری شبیه لباسهای آقای انگلتورپ دیده. او نمی‌توانست مردی را که احتمالاً از فاصله دور دیده بود، بشناسد، چون اگر یادش باشد او فقط دو هفته پیش به دهکده آمده بود و خانم انگلتورپ هم معمولاً داروهایش را به داروخانه کوت در تدمینستر سفارش می‌داد.»

«بنابراین فکر می‌کنی...»

«دوست من، آیا دو نکته‌ای را که بر آنها تکیه داشتم، به خاطر می‌آوری؟ اولی را فعلاً به کناری بگذار، نکته دوم چه بود؟»

حرفش را تکرار کردم: «این واقعیت مهم که آلفرد انگلتورپ لباسهای عجیب و غریبی می‌پوشد، ریش سیاهی دارد و عینک به چشم می‌زند.»

«دقیقاً. حالا فرض کن کسی بخواهد خود را به شکل جان یا لارنس کاوندیش در بیاورد. آیا کار آسانی خواهد بود؟»

متفکرانه گفتم: «نه، البته یک هنرپیشه...»

اما پوارو حرفم را قطع کرد:

«و چرا نباید آسان باشد؟ به تو می‌گویم چرا، دوست من: چون هر دوی آنها صورتی اصلاح شده دارند و برای اینکه بتوان خود را در روز روشن به شکل یکی از آنها در آورد، نیاز به استعداد هنرپیشگی فوق‌العاده و کمی هم شباهت چهره‌ای دارد. اما در مورد آلفرد انگلتورپ همه چیز عوض شده. لباسها، ریش و عینکی که چشمانش

را می پوشانند - اینها نکات بارز شکل ظاهری او را تشکیل می دهند. خوب، اولین هدف یک جانی چیست؟ دور کردن سوءظن از خودش است، مگر نه؟ و چگونه می تواند به بهترین نحو این کار را انجام دهد؟ با هدایت آن به سوی شخصی دیگر. در این مورد، یک نفر آماده و در دسترسش بود. همه نسبت به مجرم بودن آقای انگلتورپ زمینه قبلی داشتند. نتیجه منطقی این بود که به او ظنن شوند؛ ولی برای حصول اطمینان باید دلایل قانع کننده ای می بود - مانند خرید علنی زهر - و با کسی که ظاهر چشمگیر آقای انگلتورپ را داشته باشد، چنین کاری مشکل نبود. یادت باشد که میس جوان، هرگز شخصاً با آقای انگلتورپ صحبت نکرده بود. چگونه می خواست به هویت این مرد با آن لباسها، ریش و عینک مخصوصش، تردید کند و او را آلفرد انگلتورپ نداند؟»

من با تحیر از گیرایی سخنان پوارو، گفتم: «ممکن است چنین باشد. ولی اگر قضیه این طور است، چرا نمی گوید که در ساعت شش دوشنبه شب کجا بوده است؟»

پوارو با هیجان کمتری گفت: «و واقعاً چرا؟ اگر او دستگیر شود، ممکن است حرفی بزند، ولی نمی خواهم کار به آنجا بکشد. باید او را از خطری که تهدیدش می کند، آگاه کنم. البته، در ورای این سکوت، مسئله مشکوکی نهفته است. اگر هم او زنش را به قتل نرسانده باشد، هنوز هم شخص حيله گری است و چیزی دارد که می خواهد پنهان کند. چیزی که ربطی به جنایت ندارد.»

در حالی که برای چند لحظه ای به عقاید پوارو فکر می کردم، گفتم: «ولی چه می تواند باشد؟» هنوز هم تا حدی معتقد بودم که واضحترین استنتاج، صحیحترین است.

پوارو با لبخندی گفت: «نمی توانی حدس بزنی؟»

«نه، تو می توانی؟»

«اوه، بله، چند وقت پیش فکر کوچکی به سرم زد - و درست از آب در آمده.»

با حالتی سرزنش آمیز گفتم: «هیچ وقت به من نگفتی.»

پوارو برای معذرت خواهی دستانش را باز کرد و گفت:

«ببخشید دوست من، ولی تو آن قدر هم به من اطمینان نداشتی.

بگو ببینم - حالا متوجه هستی چرا او نباید دستگیر شود؟»

با تردید گفتم: «شاید.» چون راستش واقعاً به سرنوشت آلفرد انگلتورپ بی علاقه بودم و فکر نمی کردم کمی اضطراب برایش ضرری داشته باشد.

پوارو که با دقت مرا زیر نظر داشت، آهی کشید.

موضوع را عوض کرد و گفت: «بیا، دوست من. گذشته از آلفرد

انگلتورپ، به نظرت شواهد ارائه شده در بازجویی چطور بود؟»

«اوه، تقریباً همان چیزی بود که انتظارش را داشتم.»

«چیزی به نظرت عجیب نبود؟»

«از چه نظر؟»

«خوب، مثلاً گفته های آقای لارنس کاوندیش؟»

«اوه، لارنس! نه، فکر نمی کنم. او همیشه شخصیتی عصبی بود.»

«آیا به نظرت پیشنهاد اینکه ممکن است مادرش تصادفاً به خاطر

داروی تقویتی که مصرف می کرده مسموم شده باشد، غیر عادی

نبود؟»

«نه، فکر نمی کنم. البته دکترها آن را رد کردند، ولی برای یک فرد

عامی پیشنهاد عجیبی نبود.»

«اما موسیو لارنس یک فرد عامی نیست. تو خودت به من گفتی که

او تحصیل طب را شروع کرده بود و حتی مدرکش را هم گرفت.»

با تعجب گفتم: «بله، درست است. هیچ وقت فکرش را نکردم. واقعاً هم عجیب است.»

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد:

«از همان ابتدا رفتارش غیرعادی بود. در تمام خانواده، فقط او بود که نشانه‌های مسمومیت با استریکنین را می‌شناخت، ولی با این حال می‌بینیم او تنها کسی است که با تعصب، احتمال مرگ بر اثر عوامل طبیعی را علم می‌کند. اگر موسیو جان این کار را می‌کرد، قابل توجیه بود. او اطلاعات تخصصی ندارد و شخصیت متخیلی هم نیست، اما موسیو لارنس - نه! و حالا، امروز او مطلبی را پیش می‌کشد که خودش به ابلهانه بودن آن واقف است. نکته قابل تأملی است، دوست من!»

«واقعاً گمراه کننده است.»

پوارو ادامه داد: «و بعد خانم کاوندیش را داریم. او نیز همه آنچه را که می‌داند، نمی‌گوید! نظرت درباره برخورد او چیست؟»
 «نمی‌دانم چه بگویم. به مخیله‌ام خطور نمی‌کند که از آلفرد انگلتورپ دفاع کند، ولی ظاهراً همین کار را دارد می‌کند.»
 پوارو متفکرانه سرش را تکان داد.

«بله، خیلی عجیب است. یک چیز مسلم است و آن اینکه از آن «مکالمه خصوصی» بیشتر از آنچه اذعان می‌کند، شنیده است.»

«در حالی که او تنها کسی است که بعید به نظر می‌رسد استراق سمع کند!»

«دقیقاً. گفته‌های او یک چیز را برای من روشن کرد. من اشتباه کرده بودم. دورکاس راست می‌گفت. آن درگیری همان طوری که گفته بود، کمی زودتر، یعنی در حدود ساعت چهار بعد از ظهر اتفاق افتاد.»
 با کنجکاوی به او نگاه کردم. هرگز نفهمیده بودم که چرا این قدر بر

این مسئله تکبیه می‌کند.

پوارو ادامه داد: «بله، بسیاری مسائل عجیب امروز مطرح شد. مثلاً این دکتر باورشتاین آن موقع صبح در خیابانها چه کار می‌کرد؟ تعجب می‌کنم که چطور کسی در این مورد سؤالی نکرد.»

با تردید گفتم: «فکر می‌کنم مبتلا به بی‌خوابی باشد.»

«که ممکن است توضیحی بسیار خوب، یا بسیار بد باشد. همه چیز را در بر می‌گیرد، ولی چیزی را توضیح نمی‌دهد. من مراقب این دکتر باورشتاین زیرک خواهم بود.»

با حالتی مسخره آمیز گفتم: «دیگر ابرادی در شواهد نبود؟»

پوارو با جدیت پاسخ داد: «دوست من، وقتی می‌فهمی که مردم به تو دروغ می‌گویند، مواظب باش! اگر اشتباه نکرده باشم، در بازجویی امروز فقط یک یا حداکثر دو نفر بدون حذف یا طفره، حقایق را می‌گفتند.»

«آه، کوتاه بیا، پوارو! درباره لارنس یا خانم کاوندیش چیزی نمی‌گویم. ولی جان چطور - و خانم هاوارد، مطمئناً آنها داشتند راست می‌گفتند.»

«هر دویشان، دوست من؟ یکی از آنها بله، ولی هر دو...!»

کلماتش مرا به طور ناخوشایندی تکان داد. شواهد خانم هاوارد، هر چند که بی‌اهمیت بود، ولی با چنان حالت رک و پوست‌کنده‌ای ابراز شده بود که برای یک لحظه هم به صداقت او شک نکردم. با این حال، برای هوش سرشار پوارو احترام بسیاری قائل بودم - مگر در مواردی که به قول خودم «احمق و کله‌شق» می‌شد.

پرسیدم: «واقعاً این طور فکر می‌کنی؟ خانم هاوارد که واقعاً صادق به نظر می‌رسید. در واقع صداقتش کمی ناراحت‌کننده بود.»

پوارو با تعجب به من نگاهی انداخت که نمی‌توانستم معنی آن را

درک کنم. انگار می خواست چیزی بگوید، بعد خودداری کرد.
 ادامه داد: «و خانم موردآک هم دروغی در گفتارش نبود.»
 «نه، ولی عجیب است که چطور با اینکه در اتاق مجاور خوابیده
 بود، صدایی نشنید، ولی خانم کاوندیش از اتاقش در آن طرف
 عمارت، صدای واژگون شدن میزی را تشخیص داد.»
 «خوب، جوان است و خواب سنگینی دارد.»
 «آه، بله، البته! حتماً به خواب آلودگی معروف است!»
 از لحن صدایش خوشم نیامد، ولی در همان لحظه صدای در به
 گوش رسید و وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردیم، دو کارآگاه را دیدیم
 که منتظرمان هستند.

پوارو کلاهش را برداشت. سبیلش را تاب داد و در حالی که با
 دقت ذره غباری را از آستینش می تکاند، با اشاره از من خواست که به
 دنبالش بیایم؛ پس از اینکه از پله‌ها پایین رفتیم، به کارآگاهان ملحق
 شدیم و به طرف استایلز حرکت کردیم.

به نظرم حضور افراد اسکاتلندیارد، اضطراب بیشتری را در اهل
 خانه باعث شد، مخصوصاً در جان - هرچند که پس از اعلام رأی
 هیئت منصفه، متوجه شده بود که مسائل فقط به مرور زمان حل
 خواهد شد. با این حال، حضور کارآگاهان اهمیت مسئله را به بهترین
 نحو به او فهماند.

وقتی به طرف عمارت می رفتیم، پوارو به آهستگی به جیب چیزی
 گفت و جیب از جان تقاضا کرد که تمام اهل خانه به جز خدمتکاران در
 اتاق پذیرایی جمع شوند. دلیل این درخواست را می دانستم. پوارو
 می خواست مطلب مهمی را اعلام کند.

خودم شخصاً زیاد امیدوار نبودم. ممکن بود پوارو برای خود
 فرائنی دال بر بی‌گناهی انگلتورپ داشته باشد، ولی افرادی چون

سامرهی نیاز به دلایل قانع‌کننده داشتند و بعید می‌دانستم که پوارو بتواند چنین دلایلی ارائه دهد.

چندی نگذشت که همگی وارد اتاق پذیرایی شدیم و چپ در اتاق را پشت سر خود بست. پوارو مؤدبانه صندلیها را برای همه مرتب کرد. چشمان همه به افراد اسکاتلندیارد خیره شده بود. به نظرم در آن موقع، برای اولین بار متوجه شدیم که این ماجرا نه یک کابوس وحشتناک، بلکه واقعیتی تلخ است. قبلاً در مورد چنین حوادثی، مطالبی خوانده بودیم، ولی حالا ما بازیگران این نمایش بودیم و فردا روزنامه‌های سرتاسر انگلیس با تیتری درشت می‌نوشتند:

«فاجعهٔ مرموز در اسکس»

«زن ثروتمند مسموم می‌شود»

عکاسان دهکده بیکار ننشسته بودند! عکسهایی از استایلز می‌گرفتند و تصاویری از «اهل خانه در حال ترک جلسهٔ بازجویی» چاپ می‌کردند. تمام چیزهایی که صدها بار خوانده بودیم، نوشته می‌شدند - حوادثی که برای دیگران واقع می‌شدند، نه برای خودمان. و حالا، در این خانه، قتلی واقع شده بود و در پیش رویمان «کارآگاهان مسئول پرونده» حضور داشتند. در مدتی که پوارو برای سخنرانی خود آماده می‌شد، عبارات معمول روزنامه‌نگاری از خاطر من گذشتند. به نظرم حضار از اینکه پوارو می‌خواهد صحبت کند و نه یکی از کارآگاهان رسمی، تعجب کردند.

پوارو مانند شخصیت مشهوری که می‌خواهد خطابه مهمی ایراد کند، تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «خانمها و آقایان، هدف خاصی داشته‌ام که از شما خواهش کرده‌ام در اینجا جمع شوید. این مسئله، مربوط به آقای انگلتورپ است.»

انگلتورپ در گوشه‌ای تنها نشسته بود - انگار همه ناخودآگاه صندلی خود را از او دور کرده بودند - و وقتی پوارو نامش را بر زبان آورد، تکانی خورد.

پوارو خطاب به او گفت: «آقای انگلتورپ، سایه تاریکی بر این خانه افتاده - سایه شوم قتل!»

انگلتورپ با حالتی حزن‌آلود سرش را تکان داد.

زیر لب گفت: «زن بیچاره‌ام، امیلی بیچاره! وحشتناک است.»

پوارو با حالتی خشن گفت: «ظاهراً متوجه نیستید که چقدر ممکن است اوضاع برای شما وحشتناک باشد، موسیو.» از آنجا که به نظر نمی‌رسید انگلتورپ متوجه منظورش شده باشد، اضافه کرد: «آقای انگلتورپ، شما در معرض خطری بسیار جدی قرار گرفته‌اید.»

دو کارآگاه با بی‌قراری این پا و آن پا می‌کردند. انگار سامرهی می‌خواست رسماً به انگلتورپ هشدار دهد که «هر چه بگویید، به عنوان مدرک علیه شما استفاده خواهد شد.» پوارو ادامه داد:

«حالا متوجه می‌شوید، موسیو؟»

«نه، منظورتان چیست؟»

پوارو با صراحت گفت: «منظورم این است که شما مظنون به قتل

همسرتان هستید.»

با این حرف، همه ما نفس بلندی کشیدیم.

انگلتورپ از جا برخاست و فریاد کشید: «خدای من! چه فکر

وحشتناکی! من... امیلی عزیزم را به قتل برسانم!»

پوارو با جدیت به او نگاه کرد: «فکر نمی‌کنم که از طبیعت

شک برانگیز شواهدتان در بازجویی مطلع باشید. آقای انگلتورپ، با

توجه به آنچه به شما گفته‌ام، آیا هنوز هم نمی‌خواهید بگویید که در

ساعت شش دوشنبه شب گذشته کجا بوده‌اید؟»

آلفرد انگلتورپ آهی کشید و در حالی که دوباره بر صندلی می‌نشست، چهره‌اش را در میان دستانش پنهان کرد. پوارو جلو آمد و بالای سر او ایستاد.

با حالتی خشن فریاد زد: «حرف بزن!»

انگلتورپ با زحمت سرش را از میان دستانش بلند کرد. بعد، به آهستگی سرش را تکان داد.

«حرف نمی‌زنی؟»

«نه، باور نمی‌کنم کسی این قدر بی‌رحم باشد و مرا به آنچه می‌گویی متهم کند.»

پوارو مانند مردی که تصمیم نهایی را گرفته باشد، سرش را متفکرانه تکان داد و گفت: «بسیار خوب! بنابراین من به جای تو صحبت می‌کنم.»

آلفرد انگلتورپ باری دیگر از جای برخاست:

«تو؟ چطور می‌خواهی صحبت کنی؟ تو نمی‌دانی...» و ناگهان حرفش را ناتمام گذاشت.

پوارو به ما رو کرد و گفت: «آقایان و خانمها! به شما می‌گویم! توجه کنید! من، هرکول پوارو، اعلام می‌کنم مردی که در ساعت شش دوشنبه گذشته وارد داروخانه شد و استریکنین ابتیاع کرد، آقای انگلتورپ نبود، چون در ساعت شش بعدازظهر آن روز، آقای انگلتورپ در حال قدم زدن با خانم رایکز از یکی از مزارع مجاور به طرف منزلشان بوده. می‌توانم برای شما لااقل پنج شاهد بیاورم که به دیدن آن دو با یکدیگر در ساعت شش و یا بعد از آن قسم بخورند، و همان طور که می‌دانید مزرعه خانم رایکز، حداقل دو مایل و نیم با دهکده فاصله دارد. به شما اطمینان می‌دهم که در صحت این گفته هیچ شکی نیست!»

سوء ظنهای تازه

برای لحظه‌ای سکوت محض ما را فرا گرفت. چپ که از همه ما کمتر شگفتزده به نظر می‌رسید، نخستین کسی بود که به سخن در آمد. با صدای بلندی گفت: «قسم می‌خورم که کارتان حرف ندارد! بلا نریدید، آقای پوارو! حتماً شهودتان هم معتبر هستند؟»

«بفرمایید! من فهرستی از آنها تهیه کرده‌ام. با مشخصات کامل و نشانی منزل. البته می‌دانم که باید با آنها صحبت کنید، ولی همه چیز را مرتب خواهید یافت.»

چپ صدایش را پایین آورد: «مطمئناً همین طور است. خیلی از شما تشکر می‌کنم. واقعاً که اگر او را دستگیر می‌کردیم، رسوایی بزرگی بود.» بعد رو به انگلتورپ کرد و گفت: «ولی معذرت می‌خواهم، آقا. چرا اینها را در جلسه بازجویی نگفتید؟»

پوارو گفت: «من به شما می‌گویم چرا. در بین مردم شایعه‌ای بود...»

آلفرد انگلتورپ با صدایی افسرده حرفش را قطع کرد: «شایعه‌ای کینه‌جویانه و دروغ محض.»

«و آقای انگلتورپ نمی‌خواست در حال حاضر رسوایی به بار

آید. درست می‌گوییم؟»

انگلتورپ سرش را به علامت تأیید تکان داد: «کاملاً درست می‌گویید. آیا از اینکه در حال حاضر که هنوز امیلی بیچاره‌ام را دفن نکرده‌اند، نمی‌خواستم شایعات فراموش شده‌ای دوباره رواج پیدا کنند، تعجب می‌کنید؟»

چپ گفت: «راستش را بخواهید، ترجیح می‌دهم شایعات بی‌شماری را تحمل کنم، ولی به اتهام قتل دستگیر نشوم. به نظرم همسر بیچاره‌تان هم همین عقیده را داشتند، و اگر به خاطر آقای پوارو نبود، بالاترید دستگیر می‌شدید.»

انگلتورپ زیر لب گفت: «می‌دانم احمقانه رفتار کردم. ولی بازرس، نمی‌توانید تصور کنید که تا چه حد مورد اتهام و بدگویی قرار گرفتم.» و نگاه معنی‌داری به سوی اوپلین هاوارد انداخت.

چپ به جان رو کرد و گفت: «حالا آقا، می‌خواستم لطفاً اتاق خانم را ببینم و بعد از آن هم با خدمتکاران صحبت کوتاهی بکنم. خودتان را زحمت ندهید. آقای پوارو به من راه را نشان می‌دهند.»

در همان حالی که همه از اتاق بیرون می‌رفتند، پوارو برگشت و به من علامت داد که به دنبالش از پله‌ها بالا بیایم. در آنجا بازویم را گرفت و مرا به کناری کشید:

«عجله کن. برو به سمت غربی ساختمان. همان جا بایست - آن طرف در. تا من نیامده‌ام از جایت تکان نخور.» بعد به سرعت بازگشت و به دوکاراگاه ملحق شد.

به دستورش عمل کردم و در حالی که می‌کوشیدم بفهمم چرا به من چنین مأموریتی داده، در پشت در مستقر شدم. چرا باید در این نقطه بخصوص می‌ایستادم؟ متفکرانه به راهرویی که پیش رویم بود، نظر افکندم. فکری به ذهنم رسید. به غیر از اتاق مقتوله، آقای

انگلتورپ و سنتیا مورداک، بقیه افراد در قسمت غربی عمارت اقامت داشتند. آیا ربطی به این مسئله داشت؟ آیا باید آمد و شد کسی را گزارش می‌کردم؟ بر سر پستم باقی ماندم. دقایق می‌گذشتند. هیچ کس نیامد. هیچ اتفاقی نیفتاد.

تا آمدن پوارو حدود بیست دقیقه گذشت.

«از جایت حرکت نکردی؟»

«نه، مثل سنگ همین جا ایستادم. هیچ اتفاقی نیفتاد.»

«او! هیچ چیزی ندیدی؟» آیا از کارم خوشنود بود، یا ناراضی؟

«نه.»

«اما حتماً چیزی شنیده‌ای؟ صدای افتادن چیزی، دوست من؟»

«نه.»

«مگر ممکن است؟ آه که چه کاری کردم! معمولاً آدم دست پا چلفتی

نیستم. فقط با دست چپ اشاره کوچکی کردم و میز کنار تخت واژگون

شد! البته می‌دانستم منظورش از «اشاره کوچک» چیست!

حالت ناراحتیش چنان کودکانه به نظر می‌رسید که خواستم او را

دل‌داری دهم:

«ناراحت نباش، رفیق. چه اشکالی دارد؟ حتماً پیروزی در طبقه

پایین تو را هیجانزده کرده بود. باید اعتراف کنم که برای همه ما مایه

تعجب بود. مسلماً این رابطه بین انگلتورپ و خانم رایکز بیشتر از

آنچه فکر می‌کردیم، اهمیت دارد که باعث شده این طور جلوی

زبان‌ش را بگیرد. حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ افراد اسکاتلند یارد کجا

هستند؟»

«آنها رفته‌اند تا با خدمتکاران صحبت کنند. من به آنها همه چیز را

نشان دادم. از کار چپ بسیار ناراضی هستم. روش خاصی ندارد.»

من در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، گفتم: «ببین! این

هم دکتر باورشتاین. فکر می‌کنم عقیده‌ات درباره او درست باشد. پوارو، از او خوشم نمی‌آید.»

پوارو با حالتی متفکرانه گفت: «آدم زیرکی است.»

«آه، زیرک همچون ابلیس! باید اعتراف کنم وقتی سر و وضعش را سه‌شنبه دیدم، خیلی خوشحال شدم. هیچ وقت چنین منظره خنده‌داری ندیده بودم!» و برایش اتفاقی که برای دکتر پیش آمده بود را تعریف کردم: «قیافه‌اش درست مثل مترسک بود! سرتاپایش گلی شده بود.»

«پس تو او را دیدی؟»

«بله. البته نمی‌خواست به درون بیاید - درست بعد از شام بود -

ولی آقای انگلتورپ اصرار کرد.»

پوارو ناگهان با خشونت شانه‌هایم را گرفت: «چه شنیدم؟ دکتر باورشتاین سه‌شنبه شب اینجا بود؟ اینجا؟ و تو چیزی در این باره به من نگفتی؟ چرا به من نگفتی؟ چرا؟ چرا؟»

خشم سرتاپایش را فرا گرفته بود.

با آرامی گفتم: «پواروی عزیزم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم علاقه‌مند

به شنیدنش باشی. نمی‌دانستم اهمیتی دارد.»

«اهمیت؟ این در درجه اول اهمیت قرار دارد! پس دکتر باورشتاین

سه‌شنبه شب اینجا بود - در شب قتل. هیستینگز، مگر نمی‌بینی؟ این

همه چیز را عوض می‌کند - همه چیز!»

هیچ وقت او را بدین حد ناراحت ندیده بودم. شانه‌هایم را رها کرد

و ناخودآگاه به مرتب کردن شمع‌دانیها پرداخت، در حالی که هنوز زیر

لب می‌گفت: «بله، این همه چیز را عوض می‌کند - همه چیز.»

ناگهان به نظر رسید تصمیمی گرفته:

«باید فوراً دست به کار شویم. آقای کاوندیش کجاست؟»

جان در اتاق نشیمن بود. پوارو بلافاصله پیش او رفت.
 «آقای کاوندیش، من در تدمینستر کار مهمی دارم، سر نخ جدیدی
 است. ممکن است از اتومبیلتان استفاده کنم؟»
 «بله، البته. منظورتان همین الآن است؟»
 «اگر اجازه می فرمایید.»

جان زنگ را به صدا در آورد و دستور داد اتومبیل را بیاورند. ده
 دقیقه بعد، من و او با سرعت به طرف جاده تدمینستر به راه افتادیم.
 با حالتی درمانده پرسیدم: «پوارو، ممکن است بگویی جریان از
 چه قرار است؟»

«خوب، دوست من، قسمت اعظم آن را خودت می توانی حدس
 بزنی. البته، متوجه هستی که حالا که آقای انگلتورپ از صحنه بیرون
 رفته، وضع به کلی تغییر کرده. ما در حال حاضر با معمای کاملاً
 جدیدی روبرو هستیم. حالا می دانیم یک نفر هست که نمی تواند آن
 سم را خریده باشد. توانسته ایم سر نخهای ساختگی را حذف کنیم.
 حالا برویم سر اصلها. برای من روشن شده که هر کدام از اهل خانه
 در غروب روز دوشنبه فرصت آن را داشته اند که خود را به شکل آقای
 انگلتورپ جا بزنند. علاوه بر این، طبق گفته خود انگلتورپ، او
 فنجان قهوه را روی میز هال قرار داده بود. کسی در جلسه بازجویی به
 این مسئله توجهی نکرد، اما حالا از جهت دیگری اهمیت دارد. باید
 بفهمیم که چه کسی قهوه را متعاقباً برای خانم انگلتورپ برده، یا چه
 کسی در مدتی که فنجان بر روی میز هال قرار داشت، از آنجا رد شده.
 بنا بر نقل خودت، فقط دو نفر هستند که مطمئناً نمی توانند به قهوه
 نزدیک شده باشند - خانم کاوندیش و مادمازل ستیا.»
 «بله، همین طور است.»

پوارو ادامه داد: «برای تبرئه کردن آلفرد انگلتورپ، مجبور شدم

دستم را قبل از آنکه بخواهم، روکنم. تا موقعی که ظاهراً به دنبال او بودم، مجرم اصلی به فکر خطرات احتمالی نبود. ولی حالا احتیاط را دو برابر می‌کند. بله، دو برابر.» ناگهان به من رو کرد: «بگو ببینم هیستینگز، خودت به کسی مظنون نیستی؟»

لحظه‌ای مکث کردم. راستش را بخواهید، خیال عجیب و غریبی یکی دو بار صبح آن روز به سرم زده بود. آن را احمقانه تلقی کرده بودم، ولی هنوز در ذهنم وجود داشت.

زیر لب گفتم: «نمی‌شود آن را سوءظن نامید. واقعاً مسخره است.»
پوارو با حالتی تشویق‌آمیز گفت: «بگو دیگر، نترس. حرف دلت را بزن. همیشه باید به غرائزت توجه کنی.»

ناگهان گفتم: «خوب دیگر، احمقانه است، ولی فکر می‌کنم خانم هاوارد همه آنچه را که می‌داند، نمی‌گوید.»

«خانم هاوارد؟»

«بله. حتماً به من می‌خندی...»

«ابدأ. چرا بخندم؟»

با حالتی ناشیانه ادامه دادم: «دست خودم نیست، ولی احساس می‌کنم او را از مجرمان احتمالی فقط بدین خاطر حذف کرده‌ای که از محل حادثه دور بوده. ولی هر چه باشد، او فقط پانزده مایل از ما دور بوده. با اتومبیل می‌توانست در مدت نیم ساعت برسد. آیا می‌توانیم مطمئن باشیم که او در شب قتل از استایلز دور بوده؟»

پوارو به طرز غیرمنتظره‌ای گفت: «بله دوست من، می‌توانیم. از اولین کارهایی که کردم، این بود که به بیمارستانی که در آن کار می‌کرد، زنگ زدم.»

«خوب؟»

«خوب، فهمیدم که خانم هاوارد روز سه‌شنبه در شیفیت بعد از ظهر

کار می‌کرده و از آنجا که چندین کامیون حامل مجروحان به طور غیرمنتظره‌ای سر رسیده بود، او با مهربانی پیشنهاد می‌کند که در شیفت شبانه هم کار کند که مسئولان بیمارستان از این پیشنهاد استقبال کردند. این هم از این.»

با حالتی بی‌علاقه گفت: «اوه! راستش نفرت شدیدش از انگلتورپ بود که باعث شد به او مظنون شوم. بعید نیست هر کاری علیه او بکند. علاوه بر این فکر می‌کردم شاید چیزی در مورد نابود شدن وصیت‌نامه بداند. ممکن است خودش وصیت‌نامه جدید را با وصیت قبلی که به نفع انگلتورپ نوشته شده بود، اشتباه گرفته و آن را سوزانده باشد. خیلی نسبت به او کینه دارد.»

«فکر می‌کنی کینه‌اش غیرطبیعی باشد؟»

«... بله. خیلی خشن است. واقعاً شک دارم در این مورد عقلش سر جایش باشد.»

پوارو سرش را با حرارت بیشتری تکان داد:

«نه، نه، در این جنبه مسئله اشتباه می‌کنی. خانم هاوارد کم عقل یا دیوانه نیست. او نمونه کاملی از گوشت و پوست متعادل انگلیسی است. تجلی عقل است.»

«ولی نفرتش از انگلتورپ، حالتی دیوانه‌وار دارد. ایده من - که بالاتر دید ایده احمقانه‌ای هم بود - این بود که او قصد داشت آلفرد انگلتورپ را مسموم کند و یک طوری شده که خانم انگلتورپ به اشتباه سم را مصرف کرده. ولی نمی‌دانم چطور می‌تواند این کار را کرده باشد. همه چیز احمقانه و ابلهانه به نظر می‌رسد.»

«با این حال از یک نظر درست می‌گویی. عاقلانه این است که تانفی منطقی و اطمینان قلبی به بی‌گناهی، به همه مظنون باشی. حالا، چه قرائنی ممکن است دال بر مسموم شدن خانم انگلتورپ توسط خانم

هاوارد باشد؟»

با تعجب گفتم: «ولی او ارادتمند خانم انگلتورپ بود!»
 پوارو با ناراحتی گفت: «تو هم که مانند یک بیجه استدلال می‌کنی.
 اگر خانم هاوارد قادر به مسموم کردن یک پیرزن باشد، به همان اندازه
 قادر است ارادتی مصنوعی به دیگران وانمود کند. نه، باید در جایی
 دیگر بگردیم. تو در این مطلب که کینه او نسبت به آلفرد انگلتورپ
 بیش از حد خشن است، درست می‌گویی؛ ولی نتیجه‌ای که از آن
 می‌گیری، کاملاً غلط است. من خودم استنتاجهایی کرده‌ام و فکر
 می‌کنم درست باشند، ولی در حال حاضر درباره آنها چیزی
 نمی‌گویم.» دقیقه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «خوب، در مقابل
 طرز تفکر خودم، یک ایراد بی‌جواب وجود دارد که قاتل بودن خانم
 هاوارد را نفی می‌کند.»

«و آن چیست؟»

«اینکه امکان ندارد خانم هاوارد از مرگ خانم انگلتورپ نفی
 ببرد. در دنیا قتل نیست که انگیزه نداشته باشد.»
 لحظه‌ای تأمل کردم:

«آیا امکان ندارد خانم انگلتورپ وصیت‌نامه‌ای به نفع او نوشته
 باشد؟»

پوارو سرش را به علامت انکار تکان داد.

«ولی خودت این احتمال را به آقای ولز خاطر نشان کردی.»

پوارو لبخندی زد:

«این کار من دلیلی داشت. من نمی‌خواستم نام کسی را که واقعاً
 منظورم بود، ببرم. خانم هاوارد وضع مشابهی با او داشت، بنابراین از
 نام او استفاده کردم.»

«با این حال، ممکن است خانم انگلتورپ این کار را کرده باشد.»

امکان دارد وصیت نامه‌ای که روز قبل از مرگش تنظیم کرده بود...
اما تکان سر پوارو چنان باحرارت بود که جمله‌ام را ناتمام گذاشتم.
«نه، دوست من. در مورد آن وصیت نامه هم برای خودم ایده‌های
کوچکی دارم. ولی این قدر را می‌توانم بگویم که به نفع خانم هاوارد
نبود.»

حرفش را پذیرفتم، هرچند که دلیلی نمی‌دیدم این قدر به مسئله
اطمینان داشته باشد.

آهی کشیدم و گفتم: «خوب، پس خانم هاوارد را فراموش کنیم. در
واقع تا حدی تقصیر تو بود که به او مظنون شدم. چیزهایی که در
جلسه بازجویی در مورد شواهدش گفتم، مرا گمراه کرد.»
پوارو با تعجب به من نگاه کرد:

«مگر من درباره شواهدش در جلسه بازجویی چه گفتم؟»
«یادت نیست؟ همان وقتی که گفتم او و جان کاوندیش نمی‌توانند
مجرم باشند.»

«اوه... آه... بله.» به نظر سرگردان می‌رسید، ولی به زودی حالت
عادی خود را بازیافت: «راستی هیستینگز، یک کاری هست که
می‌خواهم برایت انجام دهم.»
«حتماً، چه کاری؟»

«دفعه بعدی که با لارنس کاوندیش تنها بودی، از قول من به او
بگو: برایت از طرف پوارو پیامی دارم. بگو که او می‌گوید: «فنجان
اضافی را پیدا کن و برای همیشه آسوده باش!» نه بیشتر، نه کمتر.»
با حالتی حیران پرسیدم: «فنجان اضافی را پیدا کن و برای همیشه
آسوده باش! درست می‌گویم؟»

«آفرین.»

«اما معنی آن چیست؟»

«این را می‌گذارم که خودت پیدا کنی. تو به واقعیتها دسترسی داری. فقط همین را به او بگو، بین چه جوابی می‌دهد.»
 «بسیار خوب، ولی خیلی مرموز است.»
 به تدمینستر رسیدیم و پوارو اتومبیل را به طرف آزمایشگاه هدایت کرد.

پوارو از اتومبیل پیاده شد و به درون رفت. پس از چند لحظه بازگشت.

گفت: «خوب، دیگر کاری ندارم.»
 با کنجکاو پرسیدم: «آنجا چه کار داشتی؟»
 «چیزی را به آنها دادم تا تجزیه و تحلیل کنند.»
 «بله، ولی چه بود؟»

«نمونه شیرکاکائویی که از کماجدان اتاق خواب برداشته بودم.»
 با تعجب گفتم: «ولی آن را آزمایش کردند! دکتر باورشتاین آن را به آزمایشگاه داد و خودت بودی که به احتمال وجود استریکنین در آن خندیدی.»

پوارو به آرامی پاسخ داد: «می‌دانم دکتر باورشتاین آن را آزمایش کرد.»

«خوب، پس؟»

«خوب، میل دارم باری دیگر تحلیلش کنند. همین.»
 حتی یک کلمه بیشتر هم نتوانستم در این مورد از او بیرون بکشم. رفتار پوارو در مورد شیرکاکائو برایم بسیار عجیب می‌نمود. نه نظمی داشت و نه منطقی. با این حال، ایمان قلبیم به او که زمانی سست شده بود، با اثبات پیروزمندانۀ عقیده‌اش در مورد بی‌گناهی آلفرد انگلتورپ، به شدت قوت گرفته بود.

مراسم تدفین خانم انگلتورپ روز بعد برگزار شد و در روز

دوشنبه، وقتی برای صرف صبحانه پایین آمدم، جان مرا به کناری کشید و اطلاع داد که آقای انگلتورپ می‌خواهد صبح آن روز از استایلز برود و تا اتمام کارهایش در دهکده مقیم شود.

دوستم ادامه داد: «واقعاً از اینکه دارد می‌رود خوشحالیم، هیستینگز. در گذشته که فکر می‌کردیم کار اوست، اوضاع برایمان خیلی دشوار بود، ولی حالا بدتر شده. همه ما از اینکه چنین رفتاری با او کردیم، احساس گناه می‌کنیم. راستش، خیلی به او بد کردیم. البته شواهد همه علیه او بودند. کسی نمی‌تواند ما را به خاطر نتیجه‌گیری‌هایی که کردیم، سرزنش کند. با این حال، همه در اشتباه بودیم و احساس می‌کنیم که باید یک طوری جبران‌ش کنیم؛ البته کار مشکلی است، چون هیچ کس او را بیشتر از گذشته دوست ندارد. واقعاً وضع دشواری است! از اینکه به فکرش رسید برود، خدا را شکر می‌کنم. خوب شد که مادر نمی‌توانست استایلز را برایش به ارث بگذارد. واقعاً حتی فکر اینکه مالک اینجا باشد، برایم غیر قابل تحمل بود. همان بهتر که برود و از پول مادر استفاده کند.»

پرسیدم: «آیا می‌توانی خودت به عمارت رسیدگی کنی؟»

«اوه، بله. البته خرج کفن و دفن هم هست، ولی نیمی از پول پدرم با ملک همراه است و چون لارنس هم فعلاً با ما می‌ماند، سهم او هم در اینجا باقی خواهد ماند. البته در ابتدا برایمان مشکل خواهد بود، چون همان طور که برایت گفتم وضع مالی من زیاد خوب نیست.»

به خاطر آسودگی ناشی از شنیدن خبر رفتن انگلتورپ، صبح آن روز با صفاترین صبحانه را از موقع وقوع فاجعه صرف کردیم. سنتیا مانند گذشته شاد و سرشار از نیروی جوانی بود و همه ما به جز لارنس که همچون گذشته ناراحت و عصبی به نظر می‌رسید، خوشحال و چشم به راه آینده‌ای تازه و روشن بودیم.

البته روزنامه‌ها تمام ابعاد فاجعه را نقل کرده بودند. تپترهای چشمگیر، خلاصه زندگی هر یک از اهل خانه، کنایات مبهم و داستان تکراری پیدا شدن سرنخهایی توسط پلیس در همه جا جلب توجه می‌کرد. مسئله جنگ به طور موقت فراموش شده بود و جرائد با حرص و طمع داستان این جنایت در طبقه مرفه را بزرگ می‌کردند. در آن موقع مسئله روز، «ماجرایی مرموز در استایلز» بود.

طبیعتاً برای کاوندیش‌ها وضع ناراحت‌کننده‌ای بود. عمارت دائماً توسط خبرنگاران سمج، مورد هجوم واقع می‌شد و با اینکه آنان را از آنجا دور می‌کردند، ولی باز هم در باغ و دهکده پرسه می‌زدند و با دوربین در کمین اهالی از همه جا بی‌خبر منزل می‌نشستند. افراد اسکاتلندیارد هم می‌آمدند و می‌رفتند و با چشمانی تیز، اما زبانی خاموش می‌جستند و تحقیق می‌کردند. نمی‌دانستیم تحقیقاتشان به کجا رسیده است. آیا سرنخی یافته بودند، یا اینکه به زودی پرونده ماجرا را در قفسه جنایات حل نشده قرار می‌دادند؟

بعد از صبحانه، دورکاس با حالتی مرموز به من نزدیک شد و خواهش کرد که چند کلمه‌ای با من صحبت کند:

«البته، چه شده، دورکاس؟»

«چیز مهمی نیست، آقا. حتماً امروز آن آقای بلژیکی را می‌بینید، بله؟» سرم را به علامت تأیید تکان دادم. «خوب آقا، می‌دانید که خیلی تأکید داشتند بدانند خانم یا کس دیگری، لباس سبز رنگ دارد یا نه؟»

با اشتیاق گفتم: «بله، بله. چیزی پیدا کردی؟»

«نخیر، آقا. ولی بعد از آن یادم آمد که آقاپسرها...» در نظر دورکاس، جان و لارنس هنوز «آقاپسر» بودند: «... یک صندوقچه دارند که در انباری جلویی قرار دارد، آقا. صندوقچه بزرگی است که پر

از لباسهای قدیمی و فانتزی است. ناگهان به نظرم رسید که شاید لباس سبزی در میان آنها باشد. برای همین، اگر ممکن است به آن آقای بلژیکی بگویید...»

به او قول دادم: «به او می‌گویم، دورکاس.»

«خیلی ممنونم، آقا. مرد بسیار خوبی هستند، آقا. خیلی با آن دو کارآگاه لندنی که مرتب نجس می‌کنند و سؤال می‌پرسند، فرق دارند. خودم خیلی از خارجیها خوشم نمی‌آید، ولی طبق آنچه در روزنامه‌ها خوانده‌ام، این بلژیکیهای شجاع با بقیه خارجیها فرق دارند. واضح است این آقا هم خیلی بانزاکت هستند.»

آفرین بر این دورکاس باوفا! در همان حالی که با آن چهره صادق ایستاده بود، بر نادر بودن چنین خدمتکاران اصیلی غبطه می‌خوردم. به نظرم رسید بهتر باشد بلافاصله به دهکده بروم و پوارو را بیابم؛ ولی در میان راه او را در حالی که به طرف عمارت می‌آمد، دیدم و بی‌درنگ پیام دورکاس را به او رساندم.

«آه، دورکاس شجاع! صندوقچه را بررسی می‌کنیم، البته چیزی نیست، ولی با این حال بررسیش می‌کنیم.»

از طریق یکی از پنجره‌های فرانسوی وارد منزل شدیم. کسی در حال نبود و به طرف انباری رفتیم.

واقعاً هم صندوقچه‌ای قدیمی با میخهای برنجی و پر از هر نوع لباسی که بتوان تصور کرد، در آنجا قرار داشت.

پوارو با سلیقه خاصی همه را روی زمین چید. یکی دو لباس سبزرنگ هم با روشنیهای متفاوت وجود داشتند؛ ولی پوارو سرش را به علامت نارضایتی تکان داد. با حالتی بی‌تفاوت به جستجویش ادامه داد، انگار که انتظار نتیجه مهمی را ندارد. ناگهان با تعجب چیزی گفت.

«چه شده؟»

«نگاه کن!»

صندوقچه تقریباً خالی شده بود و در ته آن ریش مصنوعی سیاهی قرار داشت.

پوارو چند بار آن را در دستش پشت و رو کرد و گفت: «جدید است. بله، خیلی جدید.»

بعد از لحظه‌ای تأمل آن را در جایش گذاشت و بقیه لباسها را بر روی آن قرار داد و به سرعت به طرف پله‌ها به راه افتاد. بلافاصله به آشپزخانه رفت و دورکاس را در حالی که ظروف نقره را تمیز می‌کرد، یافت.

پوارو با حالتی مؤدب صبح بخیر گفت و ادامه داد:

«دورکاس، همین الان داشتیم در آن صندوقچه جستجو می‌کردیم. از اینکه آن را خاطرنشان ساختی، بسیار متشکرم. واقعاً که مجموعه جالبی است. آیا خیلی از آنها استفاده می‌شود؟»

«راستش آقا، این روزها زیاد از آنها استفاده نمی‌کنند، ولی هر از چند گاهی آفاپسرها یک جشن «لباس پوشی» برگزار می‌کنند. بعضی وقتها خیلی مضحک است، آقا. آقای لارنس واقعاً کارش عالی است. خنده‌آور است! هیچ وقت شبی را که خود را به شکل یکی از شاهان عرب در آورد، فراموش نمی‌کنم. چاقوی کاغذی بزرگی را در دست گرفته بود و به من گفت: «مراقب خودت باش، دورکاس. باید خیلی به من احترام بگذاری. اگر از کارت راضی نباشم، با همین خنجر سرت را از بدن جدا می‌کنم!» خانم سنتیا در نقش یک سرخپوست بازی می‌کرد. واقعاً منظره جالبی بود. نمی‌شد باور کرد چنین دختر جوانی بتواند خود را به این شکل در آورد. هیچ کس نمی‌توانست او را بشناسد.»

پوارو با حالتی شادمانه گفت: «حتماً این شبها به شما خیلی خوش می‌گذشت. آیا وقتی آقای لارنس نقش پادشاه می‌شد، از آن ریش مصنوعی که در صندوقچه قرار داشت، استفاده می‌کرد؟»

دورکاس با لبخندی پاسخ داد: «یادم است که ریشی داشت، آقا. خوب هم یادم مانده، چون برای درست کردنش دو تا از گردگیرهایم را تکه پاره کرد! البته از فاصله دور خیلی طبیعی به نظر می‌رسید. نمی‌دانستم در صندوقچه است. حتماً تازگیها آن را آنجا گذاشته‌اند. بیشتر وقتها برای درست کردن ریش، از چوب پنبه سوخته استفاده می‌کردند - هر چند که پاک کردن رنگش دردسر دارد. یک بار خانم سنتیا خود را به شکل سیاهپوستی در آورد. آه که به چه دشواری آن را پاک کرد.»

تشکر کردیم و از آشپزخانه خارج شدیم. وقتی داشتیم به هال می‌رفتیم، پوارو متفکرانه گفت: «پس دورکاس چیزی در مورد آن ریش سیاه نمی‌داند.»

با اشتیاق درگوشش گفتم: «فکر می‌کنی همان یکی است؟»
پوارو سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

«بله، آیا متوجه نشدی که آن را اصلاح کرده بودند؟»

«نه.»

«بله. آن را درست به شکل ریش آقای انگلتورپ در آورده بودند. یکی دو تا موی جدا شده هم پیدا کردم. هیستینگز، این قضیه بسیار جدی شده.»

«در این فکرم که چه کسی آن را در صندوقچه گذاشته؟»

پوارو به خشکی گفت: «یک نفر که از هوش سرشاری برخوردار است. همان طوری که می‌بینی جایی را برای مخفی کردن آن انتخاب کرد که هیچ کس به وجودش شک نبرد. بله، آدم باهوشی است، ولی

ما باید هوشیارتر باشیم. باید آن قدر هوشیار باشیم که به هوشیاری ما پی نبرد.»

حرفش را تصدیق کردم.

«در اینجاست، دوست من که برایم کمک بزرگی خواهی بود.»
از این تشویقش خشنود شدم. گاهی پیش خود فکر می‌کردم که پوارو قدر واقعی مرا نمی‌داند.

در حالی که متفکرانه به من خیره شده بود، ادامه داد: «بله، بسیار باارزش خواهی بود.»

طبیعتاً این جمله هم برایم دلگرم‌کننده بود، اما کلمات بعدی پوارو آن چنان خوشایند نبود.

به آرامی گفتم: «باید در این خانه دستیاری داشته باشم.»

اعتراض کردم: «من را که داری.»

«درست است، ولی تو کافی نیستی.»

از این جمله‌اش آزرده شدم، و آزرده‌گی خود را هم پنهان نکردم. پوارو با شتاب توضیح داد:

«متوجه منظورم نمی‌شوی. همه می‌دانند که با من کار می‌کنی. کسی را می‌خواهم که هیچ‌گونه ارتباط ظاهری با ما نداشته باشد.»

«اوه، حالا می‌فهمم. جان چطور است؟»

«نه، فکر نمی‌کنم مناسب باشد.»

متفکرانه گفتم: «احتمالاً به اندازه کافی باهوش نیست.»

پوارو ناگهان گفت: «خانم هاوارد هم که دارد می‌آید. شخص مورد نظر ما همین است. البته چون آقای انگلتورپ را تبرئه کرده‌ام، اسمم را در لیست سیاهش ثبت کرده، ولی با این حال امتحان ضرری ندارد.»

خانم هاوارد در قبال درخواست پوارو برای چند دقیقه گفتگو با

حالتی خشن سرش را به علامت قبول تکان داد.
 به اتاق نشیمن رفتیم و پوارو در را بست.
 خانم هاوارد با بی صبری گفت: «خوب، موسیو پوارو چه کار
 داری؟ عجله کن، سرم شلوغ است...»
 «مادموازل، آیا به خاطر دارید که یک بار از شما درخواست کمک
 کردم؟»

سرش را تکان داد و گفت: «بله، یادم می آید و به تو گفتم حاضرم
 کمک کنم تا آلفرد انگلتورپ را به دار بکشیم.»
 پوارو با جدیت به او نگاه کرد: «آه! خانم هاوارد، از شما یک سؤال
 می کنم. خواهش می کنم صادقانه جواب بدهید.»
 خانم هاوارد پاسخ داد: «من هرگز دروغ نمی گویم.»
 «سؤال من این است: آیا هنوز هم اعتقاد دارید که خانم انگلتورپ
 توسط شوهرش به قتل رسید؟»

با تندی جواب داد: «منظورت چیست؟ فکر نکن توضیحات
 فریبنده ات مرا ذره ای تحت تأثیر قرار می دهند. قبول دارم که او
 استریکنین را از داروخانه نخرید، ولی که چی؟ بعید نیست همان طور
 که از اول گفته بودم، کاغذ مگس کش را در آب حل کرده باشد.»
 پوارو به آرامی گفت: «ولی در کاغذ مگس کش ارسنیک است، نه
 استریکنین.»

«چه فرقی دارد؟ ارسنیک هم مانند استریکنین امیلی بیچاره را از
 سر راه برمی داشت. حالا که مطمئنم او این کار را کرده، برایم مهم
 نیست که چگونه آن را انجام داده.»

پوارو گفت: «دقیقاً. اگر شما مطمئن هستید که او این کار را کرده،
 سؤال را به صورت دیگری مطرح می کنم. آیا شما هیچ وقت قلباً باور
 داشتید که خانم انگلتورپ توسط شوهرش مسموم شده باشد؟»

خانم هاوارد فریاد کشید: «خدای من! مگر همیشه نگفته‌ام که جانی همان مرد است؟ مگر همیشه نگفته‌ام که امیلی را در حال خواب می‌کشد؟ مگر همیشه دیدن او برایم از زهر تلختر نبود؟»
پوارو گفت: «دقیقاً. این ایده کوچک مرا کاملاً تأیید می‌کند.»
«چه ایده کوچکی؟»

«خانم هاوارد، آیا گفتگوی که در روز ورود دوستم به اینجا، رد و بدل شد، به خاطر می‌آوردید؟ او آن را برای من نقل کرد و در گفته‌های شما یک جمله بود که مرا خیلی تحت تأثیر قرار داد. آیا به خاطر دارید گفته باشید که اگر جنایتی واقع می‌شد و یکی از عزیزانتان به قتل می‌رسید، مطمئن بودید که به طور غریزی بتوانید مجرم را تشخیص بدهید، حتی اگر قادر به اثبات آن نباشید؟»
«بله، به خاطر دارم و به آن معتقد هم هستم. به نظرت بی‌معنی است؟»

«به هیچ وجه.»

«و با این حال به غریزه‌ام که به مجرم بودن آلفرد انگلتورپ گواهی می‌دهد، توجهی نمی‌کنی؟»
پوارو مؤدبانه گفت: «نه، چون غریزه‌تان به مجرم بودن آلفرد انگلتورپ گواهی نمی‌دهد.»
«چی؟»

«نه. شما می‌خواهید باور کنید که او مرتکب این جنایت شده. به توانایی او در ارتکاب آن باور دارید، ولی غریزه‌تان می‌گوید او این کار را نکرده. در واقع چیزهای دیگری هم می‌گوید. آیا ادامه دهم؟»
خانم هاوارد با حیرت به او خیره شده بود و دستش را به علامت تأیید تکان آرامی داد.

«آیا می‌خواهید برایتان بگویم که چرا این قدر نسبت به آقای

انگلتورپ کینه داشته‌اید؟ به خاطر اینکه می‌خواهید آنچه را که دوست دارید، باور کنید. به خاطر اینکه می‌خواهید غریزه‌تان را پایمال و خاموش کنید، غریزه‌ای که به مجرم بودن فرد دیگری گواهی می‌دهد...»

خانم هاوارد دستانش را بالا برد و فریاد کشید: «نه، نه، نه! نگوا! آه، نگوا! حقیقت ندارد! نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. نمی‌دانم چه باعث شد چنین سوء ظن غریب و وحشتناکی به ذهنم برسد!»

پوارو گفت: «درست می‌گویم، این طور نیست؟»

«بله، بله؛ تعجب می‌کنم که چطور فهمیدید، اما نمی‌تواند چنین باشد. وحشتناک است، غیرممکن است. باید کار آلفرد انگلتورپ باشد.»

پوارو سرش را با جدیت تکان داد.

خانم هاوارد ادامه داد: «از من چیزی نپرسید، چون جواب نمی‌دهم. حتی به خودم هم نمی‌توانم آن را بقبولانم. باید دیوانه باشم که چنین فکری کنم.»

پوارو سرش را تکان داد، انگار راضی شده بود:

«چیزی نمی‌پرسم. کافی است بدانم که حدسم درست بود. و من هم غریزه‌ای دارم. هر دوی ما به سوی انتهای مشترکی گام برمی‌داریم.»

«از من درخواست کمک نکنید، چون کمک نمی‌کنم. حاضر نیستم سر سوزنی بر علیه... حرفش را ناتمام گذاشت.»

«با این حال مرا کمک می‌کنید. از شما چیزی نمی‌پرسم. ولی شما باور من خواهید بود. دست خودتان نیست. شما همان کاری را خواهید کرد که من می‌خواهم.»

«و آن چیست؟»

«چشمانتان را باز نگه خواهید داشت!»

اوپلین هاوارد سرش را پایین انداخت:

«بله، از این کارگریزی ندارم. همیشه مشغول تجسس بوده‌ام... به

امید اینکه روزی اشتباهم ثابت شود.»

پوارو گفت: «اگر در اشتباه باشیم، که چه بهتر. هیچ کس به اندازه

من خوشحال نخواهد بود. اما اگر حدس‌مان درست باشد؟ اگر درست

باشد، شما طرف که را می‌گیرید؟»

«نمی‌دانم، نمی‌دانم...»

«ولی بالاخره؟»

«می‌توانیم آن را مسکوت بگذاریم.»

«مسکوت گذاشتنی در بین نیست.»

«اما خود امیلی...» دوباره حرفش را ناتمام گذاشت.

پوارو با جدیت گفت: «خانم هاوارد، این شایسته شما نیست.»

ناگهان سرش را از میان دستانش بیرون آورد.

به آرامی گفت: «بله، این اوپلین هاوارد نبود که صحبت می‌کرد!»

سرش را با غرور بلند کرد: «اوپلین هاوارد این است! و جانب عدالت

را می‌گیرد! به هر قیمتی که شده.» و با این کلمات برخاست و از اطاق

خارج شد.

پوارو به من رو کرد و گفت: «کسی که الآن از اطاق خارج شد، یاور

گرانقیمتی است. هستیگز، آن زن به همان اندازه که احساس دارد،

عاقل است.»

پاسخی ندادم.

پوارو زیر لب گفت: «غریزه پدیده شگفت‌انگیزی است. نه قابل

توضیح است، نه قابل انکار.»

با سردی گفتم: «ظاهراً تو و خانم هاوارد می‌دانید درباره چه حرف

می‌زنید، ولی حتماً متوجه نیستی که من هنوز در تاریکیم.»

«واقعاً این طور است، دوست من؟»

«بله، می‌شود مسائل را برای من هم روشن کنی؟»

پوارو یکی دو لحظه‌ای با دقت مرا زیر نظر گرفت. بعد به طور غیرمنتظره‌ای سرش را تکان داد و گفت:

«نه، دوست من.»

«ای بابا، برای چه؟»

«برای یک راز، دو نفر کافی است.»

«خوب، فکر می‌کنم پنهان کردن واقعیتها از من خیلی نامنصفانه

باشد.»

«من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم. هر چه می‌دانم در اختیار توست. خودت می‌توانی از آنها استنتاجهایی بکنی. در این مورد هم مسئله، مسئله ایده‌هاست.»

«با این حال، خیلی علاقه‌مندم بدانم.»

پوارو با جدیت مرا زیر نظر گرفت و دوباره سرش را تکان داد.

با ناراحتی گفت: «آخر می‌دانی، تو گزینه‌ای نداری!»

خاطر نشان کردم: «تا به حال که می‌گفتی نیاز به هوشیاری دارد.»

پوارو با حالتی مرموز گفت: «این دو لازم و ملزوم یکدیگرند.»

گفته‌اش چنان بی‌ربط به نظر می‌رسید که نیازی به جواب دادن آن نمی‌دیدم. ولی تصمیم گرفتم در صورت کشف حقایق جنالب و بااهمیتی - که بی‌تردید چنین می‌شد - آن را پیش خود نگه دارم و پوارو را با اعلام نتیجه‌نهایی به حیرت وادارم.

راستش گاهی انسان باید یک طوری به خودش قوت قلب بدهد.

دکتر باورشتاین

من فرصتی برای رساندن پیام پوارو به لارنس نیافته بودم. اما حالا که در باغ قدم می‌زدم و از پنهانکاری پوارو دلخور بودم، لارنس را در زمین گوی و حلقه یافتم که مشغول ضربه زدن به چند گوی کهنه با چوگانی کهنه‌تر بود.

به نظرم رسید که فرصت مناسبی برای رساندن پیام باشد، وگرنه پوارو خود این کار را انجام می‌داد. البته با اینکه معنی آن را نمی‌فهمیدم، اما سعی می‌کردم به خود تلقین کنم که شاید با شنیدن پاسخ لارنس و احتمالاً کمی مقایسه دقیق، بتوانم به اهمیت آن پی ببرم. بنابراین به او نزدیک شدم.

به دروغ گفتم: «داشتم دنبال تو می‌گشتم.»

«واقعاً؟»

«بله. راستش پیامی برایت دارم - از جانب پوارو است.»

«خوب؟»

صدایم را پایین آوردم و در حالی که زیرچشمی مراقبش بودم، سعی کردم جو مناسبی ایجاد کنم: «او به من گفت صبر کنم تا تو را در خلوت ببینم.»

«خوب چیست؟»

در چهره سردش تغییری ایجاد نشد. آیا می دانست که چه می خواهم بگویم؟

صدایم را باز هم پایینتر آوردم: «پیام این است: فنجان اضافی را پیدا کن و برای همیشه آسوده باش.»

لارنس با حالتی تعجبزده به من خیره شد و گفت: «یعنی چه؟»
«نمی دانی؟»

«ابداً. مگر تو می دانی؟»

مجبور شدم سرم را به علامت نفی تکان دهم.

«کدام فنجان اضافی؟»

«نمی دانم.»

«اگر می خواهد درباره فنجانها چیزی بدانند، بهتر است برود از دورکاس یا یکی دیگر از خدمتکاران پرسد. کار آنهاست، نه من. من چیزی درباره فنجانها نمی دانم، به جز اینکه یک دست فنجان داریم که هرگز مصرف نمی کنیم. واقعاً زیباست! تو که کلکسیونر نیستی، مگر نه هستینگز؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«نصف عمرت بر فناست. واقعاً چینی معرکه ای است. انسان از دیدن آنها لذت می برد، چه برسد به استفاده از آنها.»

«خوب، من به پوارو چه بگویم؟»

«بگو اصلاً نمی فهمم چه دارد می گوید. خیلی برایم عجیب است.»

«بسیار خوب.»

وقتی داشتم به سوی منزل بازمی گشتم، ناگهان لارنس صدا زد: «رامستی آخر پیام چه بود؟ اگر ممکن است آن را یک بار دیگر

تکرار کن.»

با اشتیاق گفتم: «فنجان اضافی را پیدا کن و برای همیشه آسوده باش. مطمئنی که معنیش را نمی‌دانی؟»

سرش را تکان داد:

«نه، نمی‌دانم. کاش می‌دانستم.»

صدای زنگ ناهار برخاست و به اتفاق هم وارد منزل شدیم. پوارو بنا به خواهش جان برای صرف ناهار ماند و سر میز نشسته بود.

به طور ناخودآگاه سعی کردیم از فاجعه چیزی نگوئیم. بحثمان بیشتر در مورد جنگ و موضوعات متفرقه دیگر بود. ولی پس از تعارف پنیر و بیسکویت و به دنبال رفتن دورکاس، پوارو ناگهان به خانم کاوندیش رو کرد و گفت:

«مادام، از اینکه خاطرات تلخ گذشته را به یادتان می‌آورم، معذرت می‌خواهم. ولی ایده کوچکی به سرم زد و خواستم یکی دو سؤال از شما بپرسم.»

«از من؟ بفرمایید.»

«لطف دارید، مادام. سؤال من این است: آیا در رابط اتاق خانم انگلتورپ به اتاق مادمازل سنتیا قفل بود؟»

مری کاوندیش با تعجب گفت: «البته که قفل بود. در جلسه بازجویی هم همین را گفتم.»

«از درون قفل بود؟»

«بله.» حیران به نظر می‌رسید.

پوارو توضیح داد: «منظورم این است که آیا مطمئن هستید از درون قفل بود و توسط کلیدی که به هر دو طرف در می‌خورد، بسته نشده بوده بود؟»

«اوه، منظورتان را می‌فهمم. نه نمی‌دانم. فقط دیدم که در باز

نمی‌شود، ولی فکر می‌کنم بعداً دیدند که تمام درها از درون قفل بودند.»

«با این حال تا جایی که شما می‌دانید احتمال دارد در را با کلید از بیرون قفل کرده باشند؟»
«اوه، بله.»

«مادام، خود شما وقتی وارد اتاق خانم انگلتورپ شدید، متوجه نشدید که آیا در از درون قفل شده یا نه؟»
«فکر کنم از... از درون قفل بود.»
«اما هرگز به چشم خود ندیدید؟»
«نه، من... نگاه نکردم.»

ناگهان لارنس گفت: «ولی من نگاه کردم و دیدم که از درون قفل بود.»

«اوه، پس مسئله‌ای نیست.» به نظر می‌رسید پوارو حالتی سرافکنده دارد.

به طور ناخودآگاه از اینکه برای اولین بار یکی از «ایده‌های کوچک» او با شکست مواجه شده بود، احساس خرسندی می‌کردم. پس از ناهار پوارو از من خواست او را تا منزلش همراهی کنم. من نیز با سردی پذیرفتم.

وقتی از باغ می‌گذشتیم، از من پرسید: «از من دلخوری، مگر نه؟»
با بی‌میلی گفتم: «به هیچ وجه.»
«خوب است. خیالم راحت شد.»

اما من انتظار چنین پاسخی نداشتم. امیدوار بودم که متوجه آزرده‌گی خاطر من بشود، ولی لحن گفتارش نشان می‌داد که از نارضایتی من احساس تقصیر نمی‌کند.

به او گفتم: «پیامت را به لارنس رساندم.»

«و او چه گفت؟ خیلی شگفتزده بود؟»

«بله. اطمینان دارم که چیزی از آن سر در نیاورد.»

انتظار داشتم پوارو از شنیدن این خبر ناراحت شود، ولی بر خلاف انتظارم پاسخ داد که می دانست چنین می شود و از این جهت خوشحال بود. غرورم اجازه نمی داد از او سؤالی کنم.

پوارو موضوع را عوض کرد:

«چرا مادمازل سنتیا سر میز ناهار حضور نداشت؟»

«او به بیمارستان برگشته. کارش را از امروز دو باره آغاز کرد.»

«آه، دختر زحمتکشی است. خیلی دلم می خواهد داروخانه اش را ببینم. فکر می کنی آن را به من نشان خواهد داد؟»

«مطمئنم که خیلی خوشحال می شود. جای جالبی است.»

«آیا او هر روز آنجا می رود؟»

«روزهای چهارشنبه تعطیل است و شنبه ها موقع ناهار منزل می آید. تنها تعطیلیهایش همین است.»

«این روزها زنان کارهای بسیاری می کنند. مادمازل سنتیا هم خیلی باهوش است - او، بله، آدم پرمغزی است.»

«بله فکر می کنم در امتحان بسیار مشکلی قبول شده باشد.»

«بلاتردید همین طور است. هر چه باشد شغل پرمسئولیتی است. حتماً زهرهای مهلکی را در آنجا نگهداری می کنند.»

«بله، او آنها را به ما نشان داد. آنها را در یک قفسه کوچک قفل می کنند. به نظرم خیلی باید مراقب باشند. همیشه قبل از اینکه از اتاق بیرون بروند، کلید آن را برمی دارند.»

«همین طور است. راستی آیا این قفسه نزدیک پنجره است؟»

«نه، درست در طرف مقابل قرار دارد. چطور؟»

پوارو شانه هایش را بالا انداخت.

«همین جوری پرسیدم. چیزی نیست. بالا می آیی؟»

به محل سکونتش رسیده بودیم.

«نه، باید برگردم. می خواهم از راه جنگل بروم.»

جنگلهای اطراف استایلز بسیار زیبا بود. پس از عبور از زمینهای وسیع چمنزار، قدم زدن در سایه درختان، جاذبه خاصی داشت. حتی نسیمی هم نمی وزید و صدای پرندگان آرام بود. مدتی به پیاده روی پرداختم و بالاخره زیر درخت بلندی دراز کشیدم. با آرامش به فکر درباره محیط اطرافم پرداختم. حتی پنهانکاری بهبوده پوارو برایم اهمیتی نداشت. در واقع نسبت به تمام دنیا خوشبین بودم. خمیازه ای کشیدم.

در مورد این جنایت به فکر فرو رفتم. برای لحظه ای به نظرم غیرواقعی و دوردست می نمود.

باز هم خمیازه ای کشیدم.

شاید هرگز اتفاق نیفتاده بود. حتماً همه اش یک کابوس وحشتناک بود. در واقع لارنس با چوگانی که در دست داشت، آلفرد انگلتورپ را به قتل رسانده بود. ولی تعجب می کردم که چرا جان این قدر وسواس به خرج می دهد و فریاد می زند: «به تو می گویم دیگر نمی توانم تحمل کنم!»

ناگهان از خواب برخاستم.

بلافاصله متوجه شدم که در وضع بسیار نامناسبی قرار گرفته ام، چون حدود چهار متر آن طرفتر، جان و مری کاوندیش روبروی هم ایستاده بودند و با حالتی خصمانه بگو مگو می کردند. معلوم بود که متوجه حضور من نشده اند، چون قبل از اینکه بتوانم تکانی بخورم یا چیزی بگویم، جان جمله ای را که مرا از خواب بیدار کرد، تکرار کرد.

«مری، به تو می گویم دیگر نمی توانم تحمل کنم!»

مری با صدایی خونسرد و آرام گفت:

«تو به چه حقی از رفتار من ایراد می‌گیری؟»

«تمام دهکده در این مورد حرف خواهند زد! مادر مرا همین شنبه دفن کردند و تو داری با این یارورفت و آمد می‌کنی.»

مری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آه، پس تو نگران حرفهای مردم هستی!»

«فقط این نیست. دیگر نمی‌خواهم قیافه او را ببینم. تازه او هم یهودی است و هم لهستانی.»

«مگر یهودیها چه اشکالی دارند؟ شاید رفت و آمد با آنها از این حماقت انگلیسی شما کمی بکاهد!»

چشمانش چون شعله‌های آتش، اما کلماتش چون تکه‌های یخ بود. از اینکه جان از فرط عصبانیت سرخ شده بود، تعجبی نکردم.

«مری!»

ولی لحنش تغییری نکرد. «بله!»

دیگر حالت ملتسمانه گذشته در صدایش شنیده نمی‌شد:

«منظورت این است که می‌خواهی به رفت و آمدت با باورشتاین ادامه بدهی - حتی اگر من اجازه ندهم؟»

«اگر مایل باشم، بله.»

«با من مخالفت می‌کنی؟»

«نه، ولی با این ایرادگیرهای بیهوده‌ات مخالف هستم. مگر تو دوستانی نداری که من از آنها خوشم نیاید؟»

جان قدمی به عقب رفت. به تدریج رنگ از رخسارش پرید.

با صدایی لرزان گفت: «منظورت چیست؟»

مری به آرامی گفت: «حالا می‌فهمی؟ حالا می‌بینی که تو حق نداری در انتخاب دوستانم دخالت کنی؟»

جان با حالتی مأیوسانه به او نگاه کرد.

«حقی ندارم؟ من حقی ندارم، مری؟» دستانش را به سوی او دراز کرد و با صدایی لرزان گفت: «مری...»

برای یک لحظه به نظرم رسید که حالتی ترحم‌آمیز بر چهره مری هویدا گشت، ولی ناگهان روگرداند و به سرعت از آنجا دور شد. حالتی سنگ مانند جان را فراگرفت.

با حالتی اغراق‌آمیز پیش رفتم و با قدمهایم شاخه‌های خشک افتاده بر زمین را به صدا درآوردم. جان به من رو کرد. خوشبختانه فکر می‌کرد همین الآن رسیده‌ام.

«سلام هیستینگز. آیا دوستت را به منزل رساندی؟ خیلی آدم جالبی است! ولی آیا واقعاً کارش خوب هست؟»
 «روزگاری بود که یکی از بهترین کارآگاهان زمان به شمار می‌آمد.»
 «اوه، پس حتماً یک چیزی بوده. ولی گذشته از این حرفها خیلی دنیای بدی است!»

پرسیدم: «این طور فکر می‌کنی؟»

«خدای من، بله! از یک طرف با این افراد اسکاتلند یارد سروکار داریم که مرتب می‌آیند و می‌روند! اصلاً نمی‌دانیم چه وقتی سروکله‌شان پیدا خواهد شد. از طرف دیگر این تیتروهای درشت در تمام روزنامه‌های کشور نوشته می‌شود - لعنت بر این خبرنگاران! همین امروز صبح عده زیادی از مردم دم در باغ جمع شده بودند و خیره‌خیره به عمارت نگاه می‌کردند. انگار یک تونل وحشت مجانی راه انداخته‌ایم. خیلی مشکل است، این طور نیست؟»

با ترحم گفتم: «شاد باش، جان! وضع همین طوری باقی نمی‌ماند.»

«باقی نمی‌ماند؟ لاف‌ل آن قدر ادامه پیدا می‌کند که دیگر نتوانیم

سرمان را بلند کنیم.»

«نه، نه. خیلی نسبت به مسئله بدبین هستی.»

«همین که خبرنگاران قدم به قدم ما را تعقیب کنند و یک عده احمق به ما خیره شوند، کافی است که آدم را نسبت به همه چیز بدبین کند! تازه مشکلاتمان به همین جا ختم نمی‌شود.»

«چطور؟»

جان صدایش را پایین آورد:

«آیا هیچ وقت فکر کردی هیستینگز، که چه کسی ممکن است این جنایت را مرتکب شده باشد؟ برای من که خیلی وحشت‌آور است. گاهی اوقات سعی می‌کنم به خودم بقبولانم که همه ماجرا تصادفی بیش نبود. چون... چون... چه کسی می‌تواند قاتل باشد؟ حالا که انگلتورپ از سر راه کنار رفته، دیگر کسی باقی نمی‌ماند؛ البته به جز... یکی از ما.»

بله، واقعاً وحشتناک بود! یکی از ما؟ بله، حتماً باید همین طور باشد، مگر اینکه...

فکر جدیدی به ذهنم رسید. به سرعت آن را از مد نظر گذراندم. همه چیز به تدریج روشن شد. کارهای مرموز پوارو و سرنخ‌هایی که در اختیارم می‌گذاشت، با همه چیز جور در می‌آمد. عجب احمقی بودم که این احتمال را قبلاً در نظر نگرفتم و چه آسایشی می‌توانست برای همه ما باشد.

گفتم: «نه، جان. کار یکی از ما نیست. چطور می‌تواند چنین باشد؟»

«می‌دانم، ولی با این حال دیگر چه کسی باقی می‌ماند؟»

«نمی‌توانی حدس بزنی؟»

«نه.»

با احتیاط به دوروبر خود نگاه انداختم و صدایم را پایین آوردم.

زیر لب گفتم: «دکتر باورشتاین!»

«غیرممکن است!»

«به هیچ وجه.»

«ولی از مرگ مادرم چه نفعی به او می‌رسید؟»

اعتراف کردم: «نمی‌دانم، ولی این را به تو بگویم: پوارو نیز همین

طور فکر می‌کند.»

«پوارو؟ واقعاً؟ تو از کجا می‌دانی؟»

برایش هیجان شدید پوارو را از شنیدن حضور دکتر باورشتاین در

شب فاجعه وصف کردم و اضافه نمودم:

«دوبار گفتم: این همه چیز را عوض می‌کند. من هم از آن موقع به

فکر فرو رفتم. یادت می‌آید که انگلتورپ گفته بود فنجان قهوه را در

حال گذاشته بود؟ خوب، این درست همزمان با ورود دکتر باورشتاین

بود. آیا احتمال ندارد که دکتر در همان حالی که انگلتورپ او را به

اتاق پذیرایی راهنمایی می‌کرده، چیزی در قهوه ریخته باشد؟»

جان گفتم: «شاید، اما خیلی جسارت می‌خواهد.»

«بله، ولی ممکن است.»

«و تازه، از کجا می‌دانست فنجان قهوه برای مادر است؟ نه، فکر

نمی‌کنم به او بچسبد.»

ولی من چیز دیگری به خاطر آوردم:

«درست می‌گویی. این کار را نکرد. ببین...» و برایش از نمونه

شیرکاکائویی که پوارو برای تحلیل به آزمایشگاه برده بود، آنچه

می‌دانستم گفتم.

جان حرفم را قطع کرد:

«ولی مگر باورشتاین خودش آن را به آزمایشگاه نداده بود؟»

«بله، بله، نکته همین جاست. من هم تا به حال به این مسئله دقت نکردم. متوجه نمی‌شوی؟ باورشتاین آن را به آزمایشگاه داده بود. همین است! اگر باورشتاین قاتل باشد، جابجایی شیرکاکائوی واقعی با شیرکاکائویی که خودش تهیه کرده بود و فرستادن نمونه بدلی به آزمایشگاه، برایش بسیار آسان بود. مسلماً آنها هم استریکنین پیدا نمی‌کردند! هیچ کس هم به باورشتاین مظنون نشد تا نمونه دیگری را تحلیل کند - به جز پوارو.»

«بله، ولی درباره طعم تلخی که شیرکاکائو نمی‌تواند بپوشاند چه می‌گویی؟»

«خوب، ما در این مورد فقط به گفته او استناد کرده‌ایم. احتمالات دیگری هم وجود دارد. مسلماً او یکی از بزرگترین توکسیکولوژیست‌های...»

«یکی از بزرگترین چی؟ یک بار دیگر تکرار کن.»

برایش توضیح دادم: «یعنی بیش از همه در مورد زهرها اطلاع دارد. خوب، به عقیده من او احتمالاً روشی برای بی‌طعم کردن استریکنین ابداع کرده بوده. یا شاید اصلاً استریکنین نبوده، بلکه سم ناشناخته دیگری بوده که هیچ کس حتی اسم آن را نشنیده باشد و عوارض آن هم تقریباً شبیه استریکنین است.»

جان گفت: «بله، ممکن است. ولی بگو ببینم، چگونه به شیرکاکائو دست پیدا کرد؟ شیرکاکائو که در طبقه پایین نبود.»

با اکره اعتراف کردم: «نه، نبود.»

و سپس ناگهان احتمال وحشتناکی به ذهنم خطور کرد. امیدوار بودم همین فکر به نظر جان نرسد. زیرچشمی به او نگاه کردم. چهره‌اش از حیرت در هم رفته بود و من با راحتی نفس بلندی کشیدم، چون فکر وحشتناکی که به ذهنم رسیده بود، این بود که: دکتر

باورشتاین احتمالاً همدستی داشته است.

ولی امکان نداشت! مطمئناً زنی چون مری کاوندیش نمی‌توانست قاتل باشد. با این حال قبلاً چنین زنانی دیگران را مسموم کرده بودند.

وناگهان گفتگویی را که در روز ورودم به استایلز ردویدل شده بود، به یاد آوردم. مری کاوندیش گفته بود که زهر یک سلاح زنانه است. چقدر هم در آن سه‌شنبه فاجعه‌انگیز مضطرب و ناراحت به نظر می‌رسید! آیا خانم انگلتورپ از روابط او با دکتر باورشتاین چیزی فهمیده بود و تهدیدش کرده بود که به شوهرش بگوید؟ آیا برای ساکت کردن آن پیرزن این جنایت واقع شده بود؟

سپس محاوره عجیبی که بین پوارو و اولین هاوارد شنیده بودم، به خاطر آوردم. آیا منظورشان همین بود؟ آن احتمال وحشتناکی که اولین نمی‌خواست باور کند، چه بود؟
بله، با همه چیز جور در می‌آمد.

بی‌دلیل نبود که خانم هاوارد پیشنهاد کرد آن را مسکوت بگذارند. حالا جمله ناتمامش را که گفته بود: «خود امیلی...» درک می‌کردم و در باطن با او موافق بودم. آیا خانم انگلتورپ ترجیح نمی‌داد که چنین رسوایی نادیده انگاشته شود و به آبروی خانم کاوندیش لطمه‌ای وارد نیاید؟

ناگهان جان گفت: «یک مسئله دیگر هم هست، مسئله‌ای که باعث می‌شود به صحت گفته‌هایت تردید کنم.»

از اینکه جان مسئله چگونگی ریختن زهر در شیرکاکائو را فراموش کرده بود، خدا را شکر کردم و پرسیدم: «آن چیست؟»

«چرا باورشتاین بر انجام کالبدشکافی اصرار داشت؟ نیازی به این کار نبود. ویلکینز هم بدش نمی‌آمد به بیماری قلبی بسنده کند.»

با تردید گفتم: «بله، ولی ما چه می‌دانیم؟ شاید به نظرش رسید این طور بهتر باشد. ممکن بود کسی بعدها حرف درآورد. آن گاه وزارت کشور درخواست تحقیق مجدد می‌کرد و وقتی مسئله مسمومیت روشن می‌شد، باورشتاین در وضع بدی قرار می‌گرفت، چون کسی نمی‌توانست باور کند که کسی با شهرتی که او داشت، اشتباه کند و آن را یک حمله قلبی تشخیص دهد.»

جان اعتراف کرد: «بله، ممکن است. ولی باز هم نمی‌فهمم انگیزه‌اش چه می‌توانست باشد.»
به خود لرزیدم.

گفتم: «ببین، ممکن است کاملاً در اشتباه باشم. فراموش نکن هر چه گفتم محرمانه است.»
«اوه، البته - نیازی به گفتن نیست.»

در مدتی که داشتیم با هم گفتگو می‌کردیم، قدم می‌زدیم و حالا هم که به درباغ رسیده بودیم، صداهایی را از دوردست می‌شنیدیم. دریافتیم که بساط جای زیر درخت چنار گسترده است، همان گونه که در روز ورودم گسترده بود.

سنتیا از بیمارستان برگشته بود و من او را از تمایل پوارو به دیدار از داروخانه مطلع ساختم.

«البته خیلی خوشحال می‌شوم! بهتر است یک روز بیاید و با ما جای صرف کنند. باید از او دعوت کنم. خیلی مرد خوبی است! ولی واقعاً کارهایش خنده‌دار است. در لباس پوشیدن خیلی وسواس دارد.»

خنده‌ای کردم:

«تقریباً حالتی جنون‌آمیز دارد.»

«بله، همین طور است.»

یکی دو دقیقه‌ای ساکت بودیم. آنگاه ستیا در حالی که به سوی مری کاوندیش نگاه می‌کرد، صدایش را پایین آورد و گفت:

«آقای هیستینگز؟»

«بله؟»

«خواستم پس از چای با شما صحبتی بکنم.»

نگاهی که به سوی مری انداخته بود، مرا به فکر انداخت. ظاهراً این دو هیچ صحبتی نسبت به هم احساس نمی‌کردند. گاهی اوقات به آینده این دختر جوان فکر می‌کردم. خانم انگلتورپ آینده‌ای برای او پیش‌بینی نکرده بود، ولی احتمال می‌دادم که جان و مری از او تقاضا کنند در همان جا سکونت کند - لااقل تا پایان جنگ.

جان که به درون خانه رفته بود، دوباره بازگشت. چهره صادقانه‌اش حالتی خشمگین داشت:

«وای از این کاراگاهان! نمی‌فهم آنها دنبال چه هستند! تمام اتاقها را زیرورو کرده‌اند. همه چیز به هم ریخته است! حتماً از غیاب ما سوءاستفاده کردند. دفعه بعد که این جپ را ببینم، به او می‌گویم!»

خانم هاوارد غرولندکنان گفت: «فضولها!»

لارنس گفت که می‌خواستند نشان بدهند دارند کاری انجام می‌دهند.

مری کاوندیش چیزی نگفت.

پس از صرف چای از ستیا دعوت کردم تا با هم قدمی بزنیم.

وقتی از دید بقیه دور شدیم، گفتم: «خوب؟»

«آقای هیستینگز، می‌دانم شما خیلی بیشتر از من تجربه دارید.»

«خوب؟»

«می‌خواستم با شما مشورت کنم. چه باید بکنم؟»

«چه باید بکنی؟»

«بله، آخر می‌دانید، خاله امیلی همیشه می‌گفت باید تأمین شوم. ولی مثل اینکه فراموش کرده بود، یا اینکه نمی‌دانست می‌خواهد بمیرد... در هر حال من تأمین نیستم! نمی‌دانم چه کار کنم. به نظر شما باید همین الآن از اینجا بروم؟»

«خدای من، نه! مطمئنم که آنها نمی‌خواهند تو از آنها جدا شوی. سنتیا لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «ولی خانم کاوندیش می‌خواهد من بروم. او از من تنفر دارد.»

با تعجب گفتم: «از تو تنفر دارد؟»

سنتیا سرش را به علامت تأیید تکان داد:

«بله، نمی‌دانم چرا، ولی او نمی‌تواند مرا تحمل کند. آن یکی هم همین طور.»

«از این نظر می‌دانم در اشتباه هستی. در واقع جان خیلی به تو علاقه‌مند است.»

«اوه، بله - جان. منظور من لارنس بود. البته برایم مهم نیست که از من تنفر داشته باشد یا نه. ولی با این حال وقتی دیگران از کسی بدشان می‌آید، او خواه‌ناخواه احساس ناراحتی می‌کند.»

«ولی آنها به تو محبت دارند. تو اشتباه می‌کنی. ببین، جان هست... و خانم هاوارد...»

سنتیا سرش را با حالتی محزون تکان داد: «بله، جان به من محبت دارد و ایوی هم با آن رفتارهای عجیب و غریبش خیلی مهربان است. ولی لارنس حتی با من حرف نمی‌زند و مری هم زیاد با من مؤدبانه رفتار نمی‌کند. او به ایوی التماس می‌کند که بماند، ولی به من چنین چیزی نمی‌گوید، و... من نمی‌دانم چه کار کنم.» ناگهان اشک از چشمانش سرازیر گشت و با حالتی شتابان از من دور شد.
با حالتی مبهوت آنجا ایستادم.

ناگهان تصمیم گرفتم سری به دهکده بزیم و با باورشتاین ملاقات کنم. یک نفر باید مراقب او می‌بود. علاوه بر آن بهتر بود کاری کنم که متوجه نشود به او مظنون هستیم. به آپارتمان کوچکی که باورشتاین در آن سکونت داشت، رسیدم و در را به صدا درآوردم.

پیرزنی در را گشود.

مؤدبانه گفتم: «عصربه‌خیر. دکتر باورشتاین تشریف دارند؟»

به من خیره شد و گفت:

«مگر نشنیده‌اید؟»

«چه را نشنیده‌ام؟»

«دریاره او.»

«چه شده؟»

«او را بردند.»

«بردند؟ یعنی مرده؟»

«نه، پلیس او را برده.»

با تعجب گفتم: «پلیس! منظورتان این است که او را دستگیر

کرده‌اند؟»

«بله، و...»

دیگر منتظر شنیدن بقیه حرفهایش نماندم و به سوی منزل پوارو

دویدم.

دستگیری

متأسفانه پوارو در خانه نبود و بلژیکی پیری که دم در آمد، به من اطلاع داد که احتمالاً پوارو به لندن رفته است.

متحیر بودم. مگر پوارو در لندن چه کاری می‌توانست داشته باشد؟ آیا به ناگهان تصمیم گرفته بود، یا اینکه از همان موقعی که از من جدا شده بود، قصد رفتن داشت؟

با ناراحتی به استایلز بازگشتم. در غیاب پوارو نمی‌دانستم چه کار کنم. آیا او این دستگیری را پیش‌بینی کرده بود؟ آیا ممکن نبود که اصلاً خودش باعث آن شده باشد؟ اینها سؤالاتی بودند که نمی‌توانستم پاسخی برایشان بیابم. ولی در حال حاضر چه باید می‌کردم؟ آیا باید خبر این دستگیری را به ساکنان استایلز اعلام می‌کردم؟ شنیدن این خبر بر مری کاوندیش چه تأثیری می‌گذاشت؟ در حال حاضر هر گونه ظنی را نسبت به مری کاوندیش فراموش کردم. قاعدتاً او نباید در این مسئله دخالتی داشته باشد. وگرنه خبری در این مورد می‌شنیدم.

البته، پنهان داشتن خبر دستگیری دکتر باورشتاین از او غیرممکن بود. مسلماً فردا تمام روزنامه‌ها این مطلب را اعلام می‌کردند. با این

حال، قدرت ابراز آن را در خود نمی‌دیدم. اگر پوارو در دسترس بود، می‌توانستم با او مشورت کنم. چه چیزی باعث شده بود که به طور غیرمنتظره به لندن برود؟

علی‌رغم میل درونی، اعتمادم نسبت به پوارو افزایش یافت. اگر پوارو نبود، هرگز به دکتر مظنون نمی‌شدم. بله، باید قبول می‌کردم که مرد باهوشی است.

پس از کمی تفکر، تصمیم گرفتم مسئله را با جان در میان بگذارم تا هر طور که صلاح دید با مسئله برخورد کند.

وقتی اخبار را برایش گفتم، با تعجب سوتی کشید:

«خدای من! پس تو درست می‌گفتی. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم.»
«وقتی به ایده‌ای عادت کنی و ببینی که چطور با حقایق می‌خواند، باورکردنش ساده خواهد بود. ولی حالا باید چه کار کنیم؟ البته تا فردا همه خبردار می‌شوند.»

جان لحظه‌ای تأمل کرد.

بالاخره گفت: «فراموشش کن. فعلاً چیزی نمی‌گویم. نیازی نیست. همان طور که می‌گویی به زودی همه خواهند فهمید.»

ولی برخلاف انتظار، وقتی روزنامه صبح روز بعد به دستم رسید و با اشتیاق آن را ورق زدم، حتی یک کلمه هم در مورد دستگیری نوشته بود! فقط در یکی از ستونها مقاله‌ای با عنوان «پروندهٔ مسمومیت در استایلز» دیده می‌شد و دیگر هیچ. برایم بسیار عجیب بود، ولی به نظرم چپ قصد داشت به هر دلیلی قضیه را از روزنامه‌ها بیرون نگه دارد. این مسئله تا حدودی مرا مضطرب می‌ساخت، چون احتمال این وجود داشت که دستگیریهایی دیگری در پی باشد.

پس از صرف صبحانه، تصمیم گرفتم به دهکده بروم و ببینم پوارو بازگشته یا خیر؛ ولی قبل از اینکه به راه بیفتم، چهره آشنایی از پشت

یکی از پنجره‌های فرانسوی ظاهر شد و صدایی آشنا گفت:
«صبح به خیر، دوست من!»

با خوشحالی گفتم: «پوارو!» و او را به درون اتاق هدایت کردم:
«هیچ وقت از دیدن کسی این قدر خوشحال نشده بودم. گوش بده، به
کسی جز جان چیزی نگفته‌ام، اشکالی ندارد؟»
پوارو پاسخ داد: «دوست من، اصلاً نمی‌دانم درباره چه حرف
می‌زنی.»

با بی‌صبری گفتم: «خوب معلوم است، دستگیری دکتر
باورشتاین.»

«پس باورشتاین را دستگیر کردند؟»

«مگر نمی‌دانستی؟»

«به هیچ وجه.» ولی پس از لحظه‌ای مکث اضافه کرد: «با این حال،
تعجب نمی‌کنم. هر چه باشد، ما فقط چهار مایل با ساحل فاصله
داریم.»

با حیرت پرسیدم: «ساحل؟ چه ربطی به این مسئله دارد؟»
پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت:

«خوب واضح است!»

«ولی برای من واضح نیست. می‌دانم آدم کندذهنی هستم، اما
نزدیک بودن ساحل چه ربطی به قتل خانم انگلتورپ دارد؟»

پوارو با لبخند پاسخ داد: «مسئله هیچ ربطی ندارد. ولی ما داریم
در مورد دستگیر شدن دکتر باورشتاین صحبت می‌کنیم.»

«خوب، او را به جرم قتل خانم انگلتورپ دستگیر...»

پوارو با شگفتی فریاد کشید: «چه گفتی؟ دکتر باورشتاین را به
جرم قتل خانم انگلتورپ دستگیر کردند؟»

«بله.»

«غیرممکن است! مسخره‌ترین حرفی است که تا به حال شنیده‌ام! چه کسی این مطلب را به تو گفت، دوست من؟»
 اعتراف کردم: «خوب، راستش کسی به من نگفت، ولی او را دستگیر کرده‌اند.»

«اوه، بله. ولی به جرم جاسوسی، دوست من.»
 با حیرت گفتم: «جاسوسی؟»
 «دقیقاً.»

«به جرم مسموم کردن خانم انگلتورپ دستگیر نشد؟»
 پوارو با خون‌سردی جواب داد: «نه. مگر اینکه دوستان جیب پاک دیوانه شده باشد.»

«ولی... ولی من فکر می‌کردم که تو هم این طور فکر می‌کنی؟»
 پوارو نگاهی به من انداخت، نگاهی که یأس و نومیدی در آن دیده می‌شد و به احمقانه بودن چنین ایده‌ای می‌خندید.
 در حالی که سعی می‌کردم خود را با این نظر جدید عادت دهم، پرسیدم: «منظورت این است که دکتر باورشتاین جاسوس است؟»
 پوارو سرش را به علامت تصدیق تکان داد:

«آیا تو هیچ وقت مشکوک نشدی؟»
 «حتی فکرش را هم نمی‌کردم.»

«برایت عجیب نبود که دکتر مشهوری چون او در دهکده کوچکی مثل اینجا خود را پنهان کند و در ساعات نیمه‌شب قدم بزند؟»
 اعتراف کردم: «نه، هیچ وقت به این مسئله فکر نمی‌کردم.»
 پوارو متفکرانه گفت: «البته او متولد آلمان است، هرچند که آن قدر در این کشور طبابت کرده که همه فکر می‌کنند انگلیسی است. حدود پانزده سال پیش تبعه اینجا شد. مرد بسیار زیرکی است.»
 با تنفر گفتم: «خائن!»

«به هیچ وجه. برعکس، وطن پرست سرسختی است. ببین چه فداکاری بزرگی کرد. به عقیده من مرد قابل ستایشی است.»
ولی من نمی توانستم از فلسفه پوارو متابعت کنم.
با خشم گفتم: «و این همان مردی است که با مری کاوندیش رفت و آمد می کرد!»

پوارو پاسخ داد: «بله، به نظرم او را به عنوان وسیله به کار می گرفت. تا زمانی که مردم شایعاتی در مورد این دو می ساختند، دیگر توجهی به جنبه های دیگر رفتار غیرطبیعی دکتر نمی کردند.»
با کنجکاوی پرسیدم: «یعنی باورشتاین به او هیچ علاقه ای نداشت؟»

«این را نمی توانم بگویم، ولی می خواهی نظر شخصی خودم را بدانی، هیستینگز؟»
«بله.»

«خوب، نظر من این است: خانم کاوندیش حتی ذره ای هم به دکتر باورشتاین علاقه مند نبوده!»

«واقعاً این طور فکر می کنی؟»
«اطمینان دارم. و به تو می گویم چرا.»
«خوب؟»

«چون او به یک نفر دیگر علاقه مند است، دوست من.»
منظورش چه بود؟

ناگهان خانم هاوارد وارد شد و رشته افکارم را گسست. به دوروبر خود نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی دیگر در اتاق نیست، و بلافاصله کاغذ کهنه و قهوه ای رنگی را به پوارو داد و زیر لب گفت:
«روی کمند لباس.» سپس با عجله از اتاق بیرون رفت.

پوارو با اشتیاق کاغذ را باز کرد و با رضایت چیزی گفت. سپس آن

را روی میز گذاشت:

«بیا اینجا، هیستینگز. حالا بگو ببینم، این حرف به نظر تو چیست؟ «ج» است یا «ل»؟»

کاغذی بود نه بزرگ و نه کوچک و از غباری که بر آن نشسته بود، معلوم می‌شد که مدت زیادی در یک جا قرار داشته است. اما مسئله‌ای که توجه پوارو را به خود جلب می‌کرد، نوشته‌های این کاغذ بود. در بالا مهر «برادران پارکینسون» که از فروشندگان مشهور وسائل تئاتر بودند، دیده می‌شد و کاغذ به آدرس: «... (حرف مورد بحث) گاوندیش، عمارت استایلز، استایلز سن مری، اسکس». فرستاده شده بود.

پس از اینکه یکی دو دقیقه‌ای آن را مطالعه کردم، گفتم: «ممکن است «ت» یا «ل» باشد، ولی مطمئناً «ج» نیست.»

پوارو پاسخ داد: «خوب است.» و کاغذ را دوباره تا کرد: «از اینکه با من هم عقیده‌ای، خوشحالم. مطمئن باش این یک «ل» است.»

با کنجکاوای پرسیدم: «این از کجا آمد، آیا اهمیتی دارد؟»

«تقریباً، حدس مرا تأیید می‌کند. وقتی به وجود آن پی بردم، خانم هاوارد را به دنبال آن فرستادم و همان طوری که می‌بینی، او موفق شده.»

«منظورش از «روی کمد لباس» چه بود؟»

پوارو جواب داد: «منظورش این بود که آن را روی کمد لباس پیدا کرد.»

گفتم: «جای عجیبی برای گذاشتن یک تکه کاغذ قهوه‌ای بود.»

«به هیچ وجه. اتفاقاً بالای کمد بهترین جا برای قرار دادن کاغذ قهوه‌ای و جعبه‌های مقوایی است. خود من هم آنها را در چنین جایی می‌گذارم. اگر مرتب چیده شوند، چیزی نیست که جلب توجه کند.»

با اشتیاق پرسیدم: «پوارو، آیا در مورد این جنایت تصمیمی گرفته‌ای؟»

«بله - یعنی فکر می‌کنم بدانم چگونه انجام شده.»

«عجب!»

«متأسفانه برای حدسم مدرکی ندارم، اما... ناگهان با شور و هیجان بازویم را گرفت و با عجله مرا به طرف راهرو کشاند:

«مادموازل دورکاس! مادموازل دورکاس، کجا هستی؟»

دورکاس که از این سروصدا تعجب‌زده بود، از آشپزخانه بیرون آمد.

«دورکاس، ایده‌ای دارم - ایده کوچکی است - ولی اگر اثبات شود، چه شانس بزرگی خواهد بود! بگو ببینم، در روز دوشنبه - نه سه‌شنبه، دورکاس، بلکه دوشنبه - یعنی روز قبل از فاجعه، آیا اشکالی در کار زنگ خانم انگلتورپ به وجود آمد؟»

دورکاس خیلی شگفت‌زده به نظر می‌رسید:

«بله، آقا، همین طور بود؛ البته نمی‌دانم شما از کجا شنیدید. فکر کنم موشها سیم را جویده بودند و آن را پاره کردند. یک نفر صبح روز سه‌شنبه آن را تعمیر کرد.»

پوارو با خوشحالی مرا به اتاق نشیمن برد و گفت:

«حالا دیدی که نیازی به مدارک خارجی نیست. نه، منطق و استدلال کفایت می‌کنند. من تم خسته بود، ولی وقتی فهمیدم راه درست را می‌روم، جان دوباره پیدا کردم. آه، دوست من، مثل غولی هستم که تجدید قوا کرده. می‌دوم! می‌پریم!»

و واقعاً هم می‌دوید و می‌پرید و از راه پنجره بلند فرانسوی از منزل خارج شد.

صدایی از پشت سر گفت: «این دوست خارق‌العاده‌ات چه کار

می‌کند؟» وقتی برگشتم، دیدم مری کاوندیش دم در ایستاده است:
«جریان از چه قرار است؟»

«راستش نمی‌دانم. از دورکاس سؤالی در مورد زنگ کرد و از شنیدن جوابش آن چنان خوشحال شد که سروصدایی را که الان دیدی به راه انداخت.»
مری خنده‌ای کرد.

«چه مضحک! دارد از باغ بیرون می‌رود. دیگر امروز بر نمی‌گردد؟»
«نمی‌دانم. از بس سعی کردم کارهایش را پیش‌بینی کنم، دیگر خسته شدم.»

«آیا مغزش درست کار می‌کند، آقای هیستینگز؟»
«واقعاً نمی‌دانم. بعضی وقتها مطمئن می‌شوم که دیوانه است؛ ولی در عین حال در اوج دیوانگیش، می‌بینم نظم و ترتیبی وجود دارد.»

«عجب.»

مری علی‌رغم خنده‌اش، امروز حالتی متفکرانه داشت. چهره‌اش درهم و حتی ناراحت به نظر می‌رسید.

فکر کردم موقعیت مناسبی برای مطرح کردن مسئله سنتیا باشد. به نظر خودم با احتیاط شروع کردم، ولی زیاد پیش نرفته بودم که با حالتی آمرانه مرا وادار به سکوت کرد:

«تردید می‌کنم که پشتیبان خوبی هستی، آقای هیستینگز، ولی در این مورد اشتباه می‌کنی. سنتیا از جانب من هیچ‌گونه بی‌مهری نخواهد دید.»

با حالتی مردد سعی کردم به او بگویم که امیدوارم فکر نکرده باشد که... ولی دوباره حرفم را قطع کرد. جمله‌اش چنان غیرمنتظره بود که فکر سنتیا و مشکلاتش را از ذهنم بیرون راند:

«آقای هیستینگز، آیا فکر می‌کنی من و شوهرم خوشبخت هستیم؟»

آن چنان متعجب بودم که نمی‌دانستم چه بگویم. با لکنت گفتم: «این مسئله به من ربطی ندارد.»

به آرامی گفتم: «خوب، چه ربط داشته باشد، چه نداشته باشد، باید بگویم که ما خوشبخت نیستیم.»

چیزی نگفتم، چون دیدم حرفش تمام نشده است.

چند قدم در اتاق بالا و پایین رفت و ناگهان ایستاد و به من رو کرد:

«شما چیزی درباره من نمی‌دانید، این طور نیست؟ اینکه اهل کجا

هستم و قبل از اینکه با جان ازدواج کنم، که بودم؟ هیچ چیز، بله؟

خوب، برایتان می‌گویم. فکر می‌کنم شما انسان مهربانی باشید - بله، می‌دانم که انسان مهربانی هستید.»

زیاد از این وضع خرسند نبودم. به یاد آوردم که چطور سنتیا به

همین ترتیب مشکلاتش را با من در میان گذاشت، اما بی‌نتیجه

بازگشت. علاوه بر این، هر کس باید مشکلاتش را با ریش سفیدها در

میان بگذارد و این کار از عهده جوانها بر نمی‌آید.

خانم کاوندیش گفت: «پدر من انگلیسی، ولی مادر من اهل روسیه

بود.»

گفتم: «آه، حالا می‌فهمم...»

«چه را می‌فهمی؟»

«یک جنبه خارجی - متفاوت با دیگران - که همیشه در وجود شما

دیده‌ام.»

«فکر می‌کنم مادر من زن زیبایی بود. البته نمی‌دانم، چون هرگز او را

ندیدم. او وقتی من طفل کوچکی بودم، فوت کرد. فکر کنم حادثه بود.

مثل اینکه به اشتباه قرص خواب‌آور بیش از حد مصرف کرده بود. در

هر حال پدرم خیلی شکسته شد. به زودی به خدمت کنسولگری در آمد. هر جایی که می‌رفت، من هم به دنبالش بودم. وقتی بیست و سه ساله شدم، تقریباً تمام دنیا را دیده بودم. زندگی جالبی بود - خیلی آن را دوست داشتم.»

لبخندی بر لبانش بود. انگار در دنیای خاطرات گذشته سیر می‌کرد:

«بعد پدرم فوت کرد و مرا در وضع مالی بدی تنها گذاشت. مجبور شدم با عمه‌هایم در یورک شایر زندگی کنم. حتماً متوجه می‌شوی که زندگی تلخی برای دختری مثل من بود. آن محیط بسته و یکنواختی زندگی آنجا، نزدیک بود مرا دیوانه کند.» دقیقه‌ای مکث کرد و بالحنی متفاوت اضافه کرد: «آن وقت با جان کاوندیش آشنا شدم.»

«خوب؟»

«معلوم است که از دیدگاه عمه‌هایم، ازدواج مناسبی بود. ولی راستش به عقیده خودم این طور نبود. نه، او فقط راهی بود برای فرار از یکنواختی غیرقابل تحمل زندگی.»

چیزی نگفتم و او پس از لحظه‌ای ادامه داد:

«امیدوارم گفته‌هایم موجب سوءتعبیر نشود. به هر حال من با او صادقانه رفتار کردم و بالاخره با یکدیگر ازدواج کردیم.»

برای مدتی طولانی مکث کرد. چهره‌اش در هم رفته بود و به نظر می‌رسید به گذشته‌ها فکر می‌کند:

«فکر می‌کنم - در واقع مطمئنم - که او در ابتدا به من محبت داشت. ولی حتماً با یکدیگر تناسب نداشتیم. تقریباً بلافاصله از یکدیگر دور افتادیم. او - می‌دانم تلخ است، ولی حقیقت همین است - به زودی از من خسته شد.» مثل اینکه در اینجا چیزی گفتم که معنی مخالفت داشت، ولی او ادامه داد: «نه، او واقعاً خسته شد! البته حالا دیگر مهم

نیست، حالا که راههایمان از هم جدا شده.»

«منظورتان چیست؟»

به آرامی پاسخ داد:

«منظورم این است که من دیگر در استایلز نمی مانم.»

«تو و جان دیگر اینجا زندگی نمی کنید؟»

«جان ممکن است، ولی من نه.»

«می خواهی او را ترک کنی؟»

«بله.»

«ولی چرا؟»

مدت زیادی مکث کرد و بالاخره گفت:

«نمی دانی... نمی دانی این عمارت چه زندان وحشتناکی برای من

بوده!»

گفتم: «متوجه می شوم، ولی... ولی نسنجیده کاری را انجام نده.»

با حالتی تمسخرآمیز گفت: «آه، نسنجیده!»

ناگهان چیزی گفتم که بلافاصله از ابراز آن پشیمان شدم:

«آیا می دانی که دکتر باورشتاین دستگیر شده؟»

فوراً پرده سردی چهره اش را پوشاند و حالت آن را محو کرد:

«جان لطف کرد و این خبر را به من داد.»

با عجز گفتم: «خوب، چه فکر می کنی؟»

«در مورد چه چیزی؟»

«در مورد این دستگیری؟»

«چه می خواهی فکر کنم؟ ظاهراً جاسوس آلمان است؛ البته

باغبان به جان این طور گفت.»

چهره و لحن صدایش کاملاً سرد و بی احساس بود. آیا برایش

اهمیتی داشت، یا نه؟

یکی دو قدمی از من دور شد و با یکی از گلدانها ور رفت: «این گلها خیلی پژمرده شده‌اند. باید آنها را دوباره بکارم. لطفاً بروید کنار، آقای هیستینگز. خیلی متشکرم.» و به آرامی از کنارم گذشت و از اتاق خارج شد.

نه، مطمئناً نمی‌توانست به باورشتاین علاقه‌ای داشته باشد. هیچ زنی نمی‌توانست با چنین حالت خونسردی نقشش را بازی کند. صبح روز بعد از پوارو خبری نشد و اثری هم از افراد اسکاتلند یارد نبود.

ولی موقع ناهار، مدرک جدیدی پیدا شد - در واقع به بی‌ارزش بودن مدرکی پی بردیم. مدتی بود که به دنبالش نامه چهارم خانم انگلتورپ که در شب قبل از مرگش نوشته بود، می‌گشتم. وقتی دیدیم کوششهایمان فایده‌ای ندارد، مسئله را کنار گذاشتیم و امیدوار بودیم روزی خودش پیدا بشود. و این همان چیزی است که اتفاق افتاد. از یک مرکز پخش موسیقی در فرانسه نامه‌ای دریافت شد که رسیدی برای چک خانم انگلتورپ ضمیمه آن بود. در نامه نوشته بود که متأسفانه نتوانسته‌اند تعدادی از آهنگهای محلی روسی که درخواست شده بود را پیدا کنند. بدین ترتیب آخرین امیدمان برای حل معما از طریق مکاتبات خانم انگلتورپ در شب فاجعه، از بین رفت.

قبل از صرف چای، رفتم تا خبر این شکست اخیر را به پوارو بدهم، ولی باز دیدم که در خانه نیست.

«باز هم به لندن رفته؟»

«اوه، نه موسیو. او با قطار به تدمیستر رفت. می‌گفت می‌خواهد از داروخانه‌ای دیدن کند.»

گفتم: «عجب آدمی است! به او گفتم چهارشنبه تنها روز تعطیل

اوست! خوب، وقتی آمد بگویند فردا سری به ما بزند، باشد؟»
«بسیار خوب، موسیو.»

ولی روز بعد هم خبری از پوارو نشد. دیگر داشتم عصبانی می شدم. واقعاً داشت به طرز بدی با ما برخورد می کرد. پس از ناهار، لارنس مرا به کناری کشید و از من پرسید آیا بعد از ظهر به دیدن پوارو می روم.

«نه، فکر نمی کنم. اگر می خواهد ما را ببیند، خودش بیاید.»
«اوه!» به نظر مردد می رسید. حالت عصبی و هیجانزده اش کنجکاویم را برانگیخت.

پرسیدم: «چه شده؟ اگر مسئله مهمی است می روم به او بگویم.»
«اهمیتی ندارد، ولی... خوب، اگر پیش او رفتی، به او بگو...»
صدایش را پایین آورد: «... فکر می کنم فنجان اضافی را پیدا کرده باشم!»

تقریباً این پیام مرموز پوارو را فراموش کرده بودم، ولی با شنیدن این جمله، دوباره کنجکاویم برانگیخته شد.

لارنس دیگر چیزی نگفت، بنابراین تصمیم گرفتم از خر شیطان پایین بیایم و باری دیگر برای دیدن پوارو به ساختمان لیست ویز بروم.

این بار با لبخندی در را برایم باز کردند. موسیو پوارو در خانه بود. به دعوت پیرمرد از پله ها بالا رفتم.

پوارو در کنار میز نشسته بود و سرش در میان دو دستش پنهان بود. وقتی وارد اتاق شدم، از جا پرید.

با نگرانی گفتم: «چه شده؟ مریض که نشدی؟»

«نه، نه، مریض نیستم. ولی دارم تصمیم مهمی می گیرم.»

به شوخی گفتم: «اینکه مجرم را دستگیر کنی یا نه؟»

ولی برخلاف انتظار، پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد:
 «به قول شکسپیر شما: بگویم یا نگویم، مسئله اصلی اینجاست.»
 به خودم زحمت ندادم جمله‌اش را تصحیح کنم.
 «نمی‌توانی جدی باشی، پوارو؟»
 «من کاملاً جدی هستم. چون بزرگترین دو راهی پیش رویم قرار
 گرفته.»

«و آن چیست؟»

با جدیت گفت: «خوشبختی یک زن، دوست من.»
 هیچ نمی‌دانستم چه بگویم.

پوارو متفکرانه گفت: «لحظه انتخاب فرارسیده، ولی من نمی‌دانم
 چه کار کنم. چون قیمت گزافی در بین است. اما هیچ کس جز من،
 هرکول پوارو، جرأت پرداختن به این مسئله را ندارد!» و با غرور
 دستی بر سینه‌اش زد.

پس از اینکه چند دقیقه‌ای ساکت ماندم تا جوی را که به وجود
 آورده بود به هم نزنم، پیام لارنس را برایش گفتم.

«آه، پس او فنجان اضافی را پیدا کرده. خوب شد. این موسیو
 لارنس شما باهوشتر از آنی است که به نظر می‌رسد.»

من شخصاً آن چنان به هوش لارنس اعتقاد نداشتم؛ اما به جای
 اینکه با پوارو مخالفت کنم، او را در مورد فراموش کردن گفته‌هایم
 درباره تعطیلی سنتیا نکوهش کردم.

«بله، اشتباه از من بود. با این حال آن خانم دیگر لطف کردند و همه
 چیز را با مهربانی به من نشان دادند.»

«خوب، پس مسئله‌ای نیست. ولی باید روز دیگری برای صرف
 جای پیش سنتیا بروی و به قولت وفا کنی.»
 موضوع نامه را برایش تعریف کردم.

«حیف شد، امیدم به آن نامه بود. ولی خوب، حتماً نباید آن را از اول در نظر می‌گرفتیم. این قضیه را باید از درون حل کنیم.» دستی بر پیشانیش زد: «همه چیز به این سلولهای کوچک خاکستری بستگی دارد.» ناگهان پرسید: «آیا در زمینه انگشت‌نگاری سررشته‌ای داری؟» با تعجب گفتم: «نه، می‌دانم که هیچ دو اثر انگشتی مشابه هم نیستند، ولی اطلاعات من به همین جا ختم می‌شود.»

«دقیقاً.»

کشویی را باز کرد و چند قطعه عکس را بیرون آورد و روی میز چید:

«من آنها را شماره‌گذاری کرده‌ام: ۱، ۲، ۳. ممکن است آنها را برایم تشریح کنی.»

با دقت آنها را بررسی کردم:

«می‌بینم که درشتمایی خیلی زیاد است. فکر کنم شماره یک اثر انگشت مردی باشد؛ شست و انگشت سیابه. شماره دو متعلق به زنی است؛ خیلی کوچکتر است و از هر جهت با قبلی تفاوت دارد. در شماره ۳... چند لحظه‌ای مکث کردم: «... چند اثر انگشت روی هم افتاده‌اند. ولی در اینجا به طور واضح شماره یک دیده می‌شود.»

«روی بقیه قرار دارد؟»

«بله.»

«با اطمینان آن را تشخیص می‌دهی؟»

«اوه، بله؛ کاملاً مشابه یکدیگرند.»

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد و به آرامی عکسها را در جایشان قرار داد.

گفتم: «حتماً طبق معمول نمی‌خواهی چیزی بگویی؟»

«برعکس. شماره یک اثر انگشت موسیو لارنس است و شماره دو

متعلق به مادموازل سنتیا. اینها اهمیتی ندارند. فقط آنها را برای مقایسه گرفتم. شماره سه کمی پیچیده تر است.»

«خوب؟»

«همان طوری که می بینی، درشتنمایی خیلی زیاد بود. ممکن است متوجه شده باشی که قسمت محو و مبهمی در تمام عکس دیده می شود. من دیگر برایت دستگاه مخصوص، پودر شناسایی و دیگر وسائلی را که به کار بردم، توضیح نمی دهم. این برای پلیس روش مرسوم است و به کمک آن می توان تصویری از آثار انگشت بر هر شیئی را در مدت کوتاهی به دست آورد. خوب، دوست من، آثار انگشت را دیدی. فقط مانده شیئی که آنها را بر آن یافتم، نام ببرم.»

«ادامه بده. خیلی هیجانزده شده ام.»

«بسیار خوب! عکس شماره ۳ تصویر بزرگ شده قسمت کوچکی از یکی از بطریهای طبقه بالای قفسه زهرها در داروخانه بیمارستان صلیب سرخ در تدمینستر است!»

با صدای بلند گفتم:

«خدای من! ولی چرا اثر انگشت لارنس کاوندیش آنجا بود؟ او روزی که با هم به آنجا رفته بودیم، حتی به طرف قفسه زهرها هم نرفت!»

«اوه، بله. رفت!»

«غیرممکن است! ما تمام مدت با هم بودیم.»

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد:

«نه، دوست من، برای یک لحظه در کنار هم نبودید. برای یک لحظه نمی توانستید در کنار یکدیگر باشید، وگرنه نیازی نبود که موسیو لارنس را صدا بزنید و او را به بالکن دعوت کنید.»

اعتراف کردم: «آن را فراموش کرده بودم، ولی فقط یک لحظه بود.»

«کافی بود.»

«برای چه کاری کافی بود؟»

لبخند پوارو حالتی مرموز به خود گرفت:

«کافی بود تا مردی که زمانی در رشته طب تحصیل کرده بود،

علاقه و کنجکاوی ذاتیش را ارضا کند.»

نگاههایمان با هم تلاقی کرد. چشمان پوارو حالتی مبهم داشت.

برخاست و به زمزمه آوازی مشغول شد. با تردید نگاهش می کردم.

گفتم: «پوارو، در این بطری چه بود؟»

پوارو از پنجره به بیرون نگاه کرد.

در حالی که به من پشت کرده بود، جواب داد: «هیدروکلرید

استریکنین.»

به آرامی گفتم: «خدای من!» متعجب نبودم. انتظار چنین پاسخی

را داشتم.

«به ندرت از هیدروکلرید استریکنین خالص استفاده می کنند - فقط

گاهی اوقات در قرصها به کار می رود. محلول مایع هیدروکلرید

استریکنین است که در غالب داروها به کار می رود. برای همین است

که بطری مزبور از آن موقع تا به حال دست نخورده باقی مانده.»

«چطور توانستی این عکس را بگیری؟»

پوارو به سادگی جواب داد: «کلاهم را از بالکن انداختم. از آنجا که

افراد متفرقه اجازه نداشتند در آن ساعت روز پایین بروند، علی رغم

عذرخواهی زیاد من، همکار مادموازل سنتیا مجبور شد آن را برایم

بیاورند.»

«پس می دانستی که به دنبال چه هستی؟»

«نه، به هیچ وجه. فقط دیدم بر اساس آنچه از تو شنیده بودم،

احتمال دارد موسیو لارنس به سر قفسه زهرها رفته باشد. این احتمال

را باید تأیید یا رد می‌کردم.»

گفتم: «پوارو، فکر نکن خونسردیت مرا گمراه می‌کند. این کشف بزرگی است.»

پوارو جواب داد: «نمی‌دانم، ولی یک چیز توجهم را جلب می‌کند. مطمئناً به ذهن تو هم رسیده.»
«چه چیزی؟»

«خوب، اینکه ما در این ماجرا استریکنین زیادی داریم. این بار سومی است که با آن مواجه می‌شویم. داروی تقویتی خانم انگلتورپ استریکنین داشت. میس در استایلز سن مری استریکنین فروخت. حالا هم مقداری استریکنین داریم که اثر انگشت یکی از اهل خانه بر آن قرار دارد. انسان را سرگردان می‌کند؛ و همان طوری که می‌دانی، من از سرگردانی خوشم نمی‌آید.»

قبل از اینکه بتوانم پاسخ بگویم، یکی از بلژیکیها در را باز کرد و گفت:

«خانمی دم در است. می‌خواهد آقای هیستینگز را ببیند.»
«خانم؟»

از جا پریدم. پوارو به دنبالم پایین آمد. مری کاوندیش دم در ایستاده بود:

«داشتم از پیرزنی در دهکده دیدن می‌کردم، و از آنجا که لارنس گفته بود پیش موسیو پوارو آمده‌اید، خواستم به اتفاق هم بازگردیم.»
پوارو گفت: «افسوس، مادام. فکر می‌کردم می‌خواهید مرا با ملاقاتان مفتخر سازید!»

مری قول داد: «اگر دعوت کنید، این کار را می‌کنم.»
«بسیار خوب. اگر باز هم مشکلی داشتید، فراموش نکنید که پدر پوارو در خدمت شماست.»

برای چند لحظه‌ای به او خیره شد، انگار می‌خواهد معانی عمیقتری را از این کلماتش دریابد. بعد ناگهان گفت:

«آیا شما هم تشریف می‌آورید، موسیو پوارو؟»

«خوشوقت، مادام.»

در تمام راه، مری با حالتی تند و بی‌قرار صحبت می‌کرد. انگار چشمان پوارو او را عصبی کرده بود.

هوآرو به سردی نهاده بود و باد تندی که می‌وزید، حالتی پاییزی داشت. زوزه وزش باد از میان درختان چون صدایی محزون بود، انگار غولی عظیم ناله می‌کند.

وقتی به در بزرگ عمارت استایلز رسیدیم، بلافاصله متوجه شدیم اتفاق بدی افتاده است.

دورکاس به طرف ما دوید. چشمانش گریان بود و مدام دستانش را در هم می‌فشرد. متوجه بقیه خدمتکاران شدم که پشتش جمع شده بودند. سرتاپا چشم و گوش بودند.

«اوه، خانم! خانم! نمی‌دانم چطور بگویم...»

با بی‌صبری پرسیدم: «چه شده، دورکاس؟ حرف بزن.»

«آن کارآگاهان شرور. او را دستگیر کردند - آقای کاوندیش را دستگیر کردند!»

با تعجب گفتم: «لارنس را دستگیر کردند؟»

حالت عجیبی به چشمان دورکاس راه یافت:

«نه، آقا. آقای لارنس نه - آقای جان.»

ناگهان مری کاوندیش با جیغ وحشتناکی غش کرد و وقتی به او رو کردم تا از سقوطش جلوگیری کنم، دیدم برق پیروزی در چشمان پوارو می‌درخشد.

پرونده‌ای برای دادستان

دو ماه بعد، محاکمه جان کاوندیش به اتهام قتل نامادرش برگزار شد.

در مورد هفته‌های قبل از محاکمه چیزی نمی‌گویم، ولی حقیقتاً باید اعتراف کنم که رفتار مری کاوندیش در این مدت قابل تحسین بود. با عزمی راسخ از شوهرش طرفداری می‌کرد، حتی فکر مجرم بودن او را به سخره می‌گرفت و با چنگ و دندان برایش مبارزه می‌کرد. من این احساس خود را برای پوارو نقل کردم و او سرش را متفکرانه تکان داد: «بله، او از آن زنهایی است که در سختیها خود را نشان می‌دهند. مشکلات باعث می‌شود محبت و درستکاری آنها بروز کند. غرور و حسادت او...»

پرسیدم: «حسادت؟»

«بله. آیا متوجه نشده‌ای که زن بسیار حسودی است؟ همان طور که می‌گفتم، غرور و حسادت او به کناری گذاشته شده‌اند. او به هیچ چیز جز همسرش و سرنوشت شومی که در انتظار اوست، فکر نمی‌کند.»

خیلی با احساس صحبت می‌کرد، و در حالی که با دقت به او نگاه

می‌کردم، آن بعد از ظهر را به خاطر آوردم که نمی‌دانست حرف بزند، یا سکوت کند. با آن علاقه‌ای که به «خوشبختی یک زن» ابراز می‌کرد، خوشحال بودم که سرنوشت، قدرت تصمیم‌گیری را از دست او ربوده بود.

گفتم: «حتی الان هم نمی‌توانم باور کنم. آخر می‌دانی، تا دقیقه آخر فکر می‌کردم کار لارنس است!»

پوارو لبخندی زد:

«می‌دانم.»

«ولی جان! دوست قدیمیم جان!»

پوارو متفکرانه گفت:

«احتمالاً هرقاتلی دوست قدیمی کسی هست. هرگز نباید احساس را با منطق مخلوط کنی.»

«به نظرم لااقل باید به من سرنخی می‌دادی.»

«دوست من، شاید فقط چون او دوست قدیمی تو بود، این کار را

نکردم.»

وقتی به یاد آوردم که چطور برای جان عقاید احتمالی پوارو را دربارهٔ باورشتاین نقل کرده بودم، احساس ناراحتی می‌کردم. ضمناً باورشتاین از اتهامی که به او نسبت داده بودند تبرئه شد. با این حال هر چند که توانست این بار با زیرکی از چنگشان فرار کند و اتهام جاسوسی را از خود دور کند، ولی بالهایش تا مدتی بریده شده بود.

از پوارو پرسیدم آیا به نظرش جان محکوم خواهد شد. او بر خلاف انتظارم پاسخ داد که برعکس، به احتمال زیاد تبرئه خواهد گردید.

اعتراض کردم: «ولی پوارو...»

«آه، دوست من، مگر به تو نگفتم‌ام که مدرکی ندارم. علم به مجرم

بودن یک نفر یک چیز است و اثبات آن چیزی دیگر. و در این مورد مدارک بسیار ناچیزند. مشکل اصلی همین است. من، هرکول پوارو، می دانم، ولی آخرین حلقه زنجیر را در اختیار ندارم و تا این حلقه آخر را پیدا نکنم... سرش را با جدیت تکان داد.

پس از یکی دو دقیقه ای پرسیدم: «برای اولین بار چه وقتی به جان کاوندیش مظنون شدی؟»

«هرگز به او مظنون نبودی؟»

«نه، اصلاً.»

«حتی پس از گفتگویی که بین خانم کاوندیش و مادر شوهرش شنیدی و عدم صداقتی که در جلسه بازجویی از او دیدی؟»

«نه.»

«آیا با حساب دو دوتا چهارتا نفهمیدی که اگر آلفرد انگلتورپ با همسرش نزاع نکرد - چون همان طوری که به خاطر داری او این مطلب را به شدت تکذیب کرد - پس باید لارنس یا جان باشد؟ حالا اگر لارنس بود، باز هم رفتار مری کاوندیش غیر قابل توجیه بود. ولی از طرف دیگر، اگر جان بود، تمام جریان را می شد به سادگی توضیح داد.»

وقتی به تدریج مسائل برایم روشن شد، با صدای بلند گفتم: «پس جان بود که عصر آن روز با مادرش نزاع کرد؟»
«دقیقاً.»

«و تو تمام مدت این را می دانستی؟»

«مسلماً است. رفتار خانم کاوندیش فقط از این طریق قابل توجیه

بود.»

«ولی با این حال می گویی جان تبرئه خواهد شد؟»

پوارو شانه هایش را بالا انداخت:

«البته که می‌گویم. در جریان دادگاه محلی دادخواست را خواهیم شنید، ولی به احتمال زیاد مشاوران آقای کاوندیش به او توصیه خواهند کرد دفاعیه‌اش را به تعویق بیندازد. پرونده به دادگاه مرکز ارجاع خواهد شد. و... راستی، دوست من، باید به تو اخطاری بکنم. من نباید در صحنه دادگاه حاضر شوم.»

«چی؟»

«نه. من رسماً ارتباطی با پرونده ندارم. تا موقعی که حلقه آخر را پیدا نکرده‌ام، باید پشت پرده باقی بمانم. خانم کاوندیش باید فکر کند من به نفع همسرش کار می‌کنم، نه علیه او.»

اعتراض کردم: «راستش، خیلی نامنصفانه است.»

«به هیچ وجه. ما باید با مجرم زیرک و نامردی درگیر شویم و باید تمام امکاناتی که در اختیارمان هست بکار بگیریم - وگرنه از چنگ ما فرار خواهد کرد. به همین جهت من سعی کرده‌ام در حول و حوش ماجراها قرار بگیرم. تمام کشفیات از جانب جپ بوده است و شهرت ماجرا نیز نصیب او خواهد شد. اگر هم برای ارائه شواهدی مرا احضار کنند...» با لبخندی ادامه داد: «... احتمالاً به عنوان شاهدی برای دفاع از او خواهد بود.»

نمی‌توانستم آنچه را که می‌شنیدم، باور کنم.

پوارو ادامه داد: «بله، کمی عجیب است. ولی با این حال، می‌توانم مدرکی ارائه دهم که یکی از اتهامات دادخواست را باطل کند.»

«کدام یک؟»

«همانی که مربوط به نابود شدن وصیت‌نامه است. جان کاوندیش آن وصیت‌نامه را نابود نکرد.»

واقعاً که پوارو همه چیز را درست پیش‌بینی کرده بود. من وارد جزئیات دادگاه محلی نمی‌شوم، چون مطالب تکراری و خسته‌کننده

بسیاری را در بر می‌گیرد. فقط این را بگویم که جان کاوندیش دفاعیه خود را به تعویق انداخت و پرونده به دادگاه مرکز ارجاع شد.

همگی در ماه سپتامبر به لندن رفتیم. مری خانه‌ای را در کنزینگتون اجاره کرد و پوارو به عنوان یکی از اعضای خانواده، با ما اقامت گزید. خود من هم در وزارت جنگ شغلی پیدا کردم، بنابراین مرتباً به دیدن آنها می‌رفتم.

با گذشت هفته‌ها، وضع روحی پوارو وخیم و وخیم‌تر می‌شد. «حلقه آخری» که مرتب درباره آن حرف می‌زد، هنوز پیدا نشده بود. در ته دل، امیدوار بودم که وضع به همین منوال باقی بماند، چون اگر جان تیرئه نمی‌شد، چه فایده‌ای برای مری می‌توانست داشته باشد؟ در روز پانزدهم سپتامبر، جان کاوندیش در جایگاه متهمان دادگاه جنایی مرکز به اتهام «قتل عمد امیلی اگنس انگلتورپ» حاضر شد و اعلام بی‌گناهی کرد.

سرارنست هویودر، وکیل مدافع مشهور، مسئولیت دفاع از او را به عهده گرفت.

دادستان فیلیپس، دادخواست را به نمایندگی از دولت قرائت نمود.

او گفت قتل مزبور با نقشه قبلی و سنگدلی هر چه تمام‌تر واقع شده بود. ماجرا چیزی نبود جز مسموم شدن زنی مهربان و خوش‌قلب به دست ناپسری بی‌وفایی که مقتوله برایش بیش از یک مادر به حساب می‌آمد و از همان او آن کودکی، سرپرستی او را به عهده گرفته بود. متهم و همسرش با آسودگی خاطر در عمارت استایلز زندگی کرده بودند و از خوش‌قلبی و توجه او بهره می‌بردند. او برایشان زنی بود مهربان و سخاوتمند.

دادستان پیشنهاد کرد شهود بیان کنند که چگونه زندانی، که فردی

عیاش و ولخرج بود، از نظر مالی به انتهای خط رسیده بود و علاوه بر آن با خانمی به نام رایکز، همسر یکی از کشاورزان منطقه، مراوده داشت. وقتی این مسئله به گوش نامادریش رسید، مسئله را در روز قبل از مرگش با متهم در میان گذاشت و نزاعی در گرفت که قسمتی از آن به گوش دیگران رسید. در روز قبل، متهم مقداری استریکنین از داروخانه ابداع کرده بود، در حالی که سعی می‌کرد با ظاهری ساختگی، ظن دیگران را متوجه شوهر خانم انگلتورپ، که نسبت به او حسادت می‌ورزید، بنماید. خوشبختانه آقای انگلتورپ موفق شد توجیه قانع‌کننده‌ای برای غیبت خود ارائه دهد.

دادستان ادامه داد، در عصر روز هفدهم ژوئیه، خانم انگلتورپ بلافاصله پس از درگیری با پسرش، وصیت‌نامه جدیدی تنظیم می‌نماید. بقایای این وصیت‌نامه صبح روز بعد در شومینه اتاق خوابش پیدا شد، ولی قرائنی به دست آمد که نشان می‌داد به نفع شوهرش نوشته شده بود. مرحومه قبل از ازدواج وصیت‌نامه‌ای به نفع او نوشته بود، ولی - در اینجا آقای فیلیپس انگست سبابه‌اش را به شدت تکان داد - متهم از آن مطلع نبود. آنچه باعث شده بود مرحومه وصیت‌نامه جدیدی بنویسد، درحالی که وصیت‌نامه قبلی هنوز وجود داشت، دانسته نیست. مقتوله زنی پیر بود و احتمالاً قبلی را فراموش کرده بود؛ یا اینکه می‌دانست به خاطر ازدواجش باطل می‌شود، چون قبلاً بحثی در این مورد شده بود - که به نظر دادستان فرض اخیر محتملتر به نظر می‌رسید. البته زنان از قوانین حقوقی، اطلاعات چندانی ندارند. مقتول حدود یک سال قبل وصیت‌نامه‌ای به نفع زندانی نوشته بود. به زودی دادستان مدارکی ارائه می‌داد که نشان دهد زندانی در شب حادثه فنجان قهوه نامادریش را به او داده بود. در ساعات بعدی شب، وارد اتاقش شد و بلاتردید فرصتی یافت

تا وصیت نامه را نابود کند، چون تا جایی که او اطلاع داشت، این عمل به وصیت نامه‌ای که به نفع او تنظیم شده بود، اعتبار می‌داد.

زندانی به دنبال کشف شدن پاکتی استریکنین در اتاقش توسط بازرس کارآگاه جپ دستگیر شد. این پاکت مشابه آنی بود که در داروخانه دهکده به آقای انگلتورپ بدلی در روز قبل از قتل فروخته شده بود. تشخیص اهمیت این واقعه‌های روشنگر برای محکومیت زندانی به عهده هیئت منصفه بود.

و بالاخره آقای فیلیس با گفتن اینکه تصور هیئت منصفه‌ای که تصمیمی غیر از این بگیرد بسیار بعید به نظر می‌رسید، در جای خود نشست و پیشانیش را خشک کرد.

نخستین شهودی که احضار شدند، غالباً همانهایی بودند که در بازجویی حاضر شده بودند و شواهد پزشکی قبل از همه مورد توجه قرار گرفت.

سر ارنست هوپودر که در تمام انگلستان به بی‌رحمی نسبت به شهود شهرت داشت، فقط دو سؤال مطرح کرد:

«دکتر باورشتاین، تا جایی که من می‌دانم استریکنین به عنوان دارو، سرعت اثر زیادی دارد، پله؟»

«پله.»

«و شما هم نمی‌توانید تعویق اثر آن را در این مورد توجیه کنید؟»

«خیر.»

«متشکرم.»

آقای میس پاکتی را که دادستان به او داد به عنوان همانی که به «آقای انگلتورپ» فروخته بود، شناسایی کرد. پرسشهای بیشتر نشان داد که او فقط آقای انگلتورپ را از دور می‌شناخت و هرگز با او صحبت نکرده بود.

آلفرد انگلتورپ احضار شد و خریدن زهر را تکذیب کرد. همچنین هرگونه درگیری با همسرش را انکار نمود. شهود متعددی صحت این گفته‌ها را تأیید کردند.

شواهد باغبانان مبنی بر گواهی وصیت‌نامه شنیده شد و سپس دورکاس احضار گردید.

دورکاس که هنوز به «آقای جوانش» وفادار بود، مصرانه شنیدن صدای جان را تکذیب کرد و با وجود جو حاکم بر محیط دادگاه، اعلام کرد که آقای انگلتورپ بود که در اتاق کار خانمش با او بگومگو می‌کرد. لبخند دلسوزانه‌ای بر چهره زندانی نقش بست. او خوب می‌دانست که چقدر گفته‌های قاطعانه دورکاس بی‌فایده خواهند بود، چون هدف از این پرسشها، انکار این نکته نبود. مسلماً خانم کاوندیش هم نمی‌توانست به نفع شوهرش شهادتی بدهد.

پس از چندین سؤال متفرقه، آقای فیلیپس پرسید:
«آیا به خاطر می‌آورید که در ماه ژوئن گذشته برای آقای لارنس کاوندیش بسته‌ای از پارکینسون رسیده باشد؟»
دورکاس سرش را تکان داد:

«یادم نمی‌آید، آقا. ممکن است، ولی آقای لارنس در ماه ژوئن مدتی به سفر رفته بود.»

«در صورتی که در غیاب او بسته‌ای برایش می‌رسید، با آن چه کار می‌کردید؟»

«یا آن را در اتاقش می‌گذاشتیم، یا برایش می‌فرستادیم.»

«خودتان این کار را می‌کردید؟»

«نه، آقا. آن را روی میز هال می‌گذاشتم. رسیدگی به این گونه کارها مربوط به خانم هاوارد بود.»

اولین هاوارد احضار شد و پس از پاسخ به پرسشهای دیگر، در

مورد بسته گفت:

«یادم نمی‌آید. بسته‌های زیادی می‌آید. بسته خاصی به یادم نیست.»

«آیا نمی‌دانید اگر آن را برای آقای لارنس کاوندیش به «ویلز» فرستادند یا اینکه آن را در اتاقش گذاشتند؟»
 «فکر نمی‌کنم آن را برایش فرستاده باشند. اگر فرستاده بودند یادم می‌ماند.»

«فرض کنید بسته‌ای به آدرس آقای لارنس کاوندیش می‌رسید و سپس ناپدید می‌شد. آیا متوجه فقدان آن می‌شدید؟»
 «نه، فکر نمی‌کنم. احتمال می‌دادم کسی مسئولیت آن را به عهده گرفته باشد.»

«به نظرم شما بودید، خانم هاوارد، که این تکه کاغذ قهوه‌ای رنگ را پیدا کردید، این طور نیست؟» و همان کاغذ غبارآلودی را که من و پوارو در اتاق نشیمن «استایلز» بررسی کرده بودیم نشان داد.
 «بله، همین طور است.»

«چطور شد که به دنبال آن گشتید؟»

«یک کارآگاه بلژیکی که در مورد مسئله تحقیق می‌کرد، از من خواست به دنبال آن بگردم.»

«آن را سرانجام کجا پیدا کردید؟»

«بالای یک... یک... کمد لباس...»

«بالای کمد لباس زندانی؟»

«فکر... فکر می‌کنم.»

«مگر خودتان آن را پیدا نکردید؟»

«بله.»

«پس باید حتماً بدانید آن را کجا پیدا کرده‌اید؟»

«بله، بالای کمد لباس زندانی بود.»

«حالا بهتر شد.»

یکی از کارمندان فروشگاه وسایل تئاتری پارکینسون شهادت داد که در ۲۹ ژوئن به درخواست آقای ل. کاوندیش ریش سیاهی برای او فرستادند. درخواست از طریق نامه انجام گرفته بود و یک چک بانکی ضمیمه آن بود. خیر، آنها نامه را بایگانی نکرده بودند، چون تمام معاملاتشان را در دفتر ثبت می‌کردند. آنان ریش را طبق دستور به آدرس ل. کاوندیش، عمارت استایلز، فرستاده بودند.

سر ارنست هویودر با حالتی موقرانه از جای برخاست:

«این نامه از کجا به شما فرستاده شده بود؟»

«از عمارت استایلز.»

«همان آدرسی که بسته را به آنجا فرستادید؟»

«بله.»

«و نامه هم از آنجا آمد؟»

«بله.»

هویودر مانند صیادی که صید را یافته باشد، پرسید:

«از کجا می‌دانی؟»

«نه... نمی‌فهمم.»

«از کجا می‌دانی که نامه از استایلز آمد؟ آیا متوجه مهر پستی

شدی؟»

«نه... ولی...»

«آه، پس تو متوجه مهر آن نشدی! ولی با این حال با قاطعیت

می‌گویی از استایلز آمده بود. در واقع آیا ممکن نیست در هر جایی مهر

خورده باشد؟»

«... بله.»

«در واقع با اینکه این نامه در پاکت تمبردار فرستاده شده بود، ولی ممکن است آن را از هر جایی پست کرده باشند، بله؟ مثلاً از ویلز؟»
شاهد اعتراف کرد که ممکن است چنین باشد و سر ارنست رضایت خود را اعلام کرد.

الیزابت ولز یکی دیگر از خدمتکاران «استایلز»، شهادت داد که پس از رفتن به رختخواب، به یاد آورده بود که در راه جای اینکه طبق دستور آقای انگلتورپ با کلید قفل کند، از درون قفل کرده است. بنابراین از پله‌ها پایین رفت تا اشتباهش را تصحیح کند. وقتی به اتاق خود بازگشت، صدای کوتاهی را از قسمت شرقی ساختمان شنید. به آن طرف راهرو نظر افکند و آقای جان کاوندیش را در حالی که در اتاق خانم انگلتورپ را می‌زد، مشاهده نمود.

سر ارنست هوپودر کمی با او دست و پنجه نرم کرد و خدمتکار بیچاره بر اثر قلدری بی‌رحمانه‌اش به تناقض‌گویی افتاد. سر ارنست با لبخندی بر جای خود نشست.

با اعلام شواهد آئی در مورد لکه روغن شمع و دیدن زندانی در حالی که قهوه را به اتاق کار خانم می‌برد، ادامه تحقیقات به روز بعد موکول شد.

در راه خانه، مری کاوندیش با تندی درباره دادستان حرف می‌زد: «مرد شرور! چه توری به دور جان بیچاره‌ام پیچیده! چطور هر واقعیت کوچک را بزرگ می‌کرد تا غیر از آنچه واقعاً بود، به نظر برسد!» سعی کردم او را دلداری دهم: «خوب، تا فردا همه چیز تغییر می‌کند.»

متفکرانه گفت: «بله.» و ناگهان صدایش را پایین آورد: «آقای هیستینگز، شما که فکر نمی‌کنید... مطمئناً نمی‌تواند لارنس باشد... آه، نه، امکان ندارد!»

اما من خودم حیران بودم و همین که با پوارو تنها شدم، از او پرسیدم منظور سر ارنست از این سؤالات چیست؟
پوارو با حالتی تحسین آمیز گفت: «آه! این سر ارنست مرد زیرکی است.»

«فکر می‌کنی لارنس را مجرم بدانند؟»

«اصلاً فکر نمی‌کنم چیزی بدانند! نه، هدف او ایجاد چنان سردرگمی در افکار هیئت منصفه است که ندانند کار کدام برادر است. او دارد سعی می‌کند نشان دهد که به همان اندازه که مدارکی بر علیه جان وجود دارد، بر علیه لارنس هم هست - و به هیچ وجه مطمئن نیستم موفق شود.»

بازرس کارآگاه چپ نخستین شاهد پس از بازگشایی دادگاه بود و شواهدش را به طور مختصر و مفید ارائه داد. پس از شرح وقایع، ادامه داد:

«بر اساس اطلاعاتی که به دستمان رسیده بود، من و سربازرس سامرهی، اتاق زندانی را در مدت غیاب موفتش تفتیش کردیم. در یکی از کشوهای اتاق و در زیر مقداری لباس توانستیم: اولاً یک عینک بی‌دسته با قاب طلایی مشابه عینک آقای انگلتورپ... آن را نشان داد: «... و ثانیاً این پاکت را پیدا کنیم.»

پاکت مزبور همانی بود که دستیار داروساز شناسایی کرده بود و درون آن چند گرم پودر سفیدرنگ وجود داشت. روی آن نوشته شده بود: «هیدروکلرید استریکنین - سمی»

مدرک جدیدی که پس از طی مراحل دادگاه محلی توسط کارآگاهان کشف شده بود، قطعه تقریباً تازه‌ای از کاغذ خشک کن بود. آن را در دسته چک خانم انگلتورپ پیدا کرده بودند و در صورتی که در مقابل آینه می‌گذاشتند، این کلمات به وضوح دیده می‌شد: «... هر

آنچه را که به هنگام مرگ در تصرف دارم، به همسرم عزیزم آلفرد انگ... این مدرک نشان می‌داد که بلانتردید وصیت‌نامه سوخته شده به نفع همسر مرحومه تنظیم شده بود. سپس جپ نکه کاغذ نیم سوخته‌ای را که در شومینه پیدا کرده بودیم را ارائه داد و با اعلام کشف ریش مصنوعی در انباری، شواهد خود را کامل کرد.

اما هنوز سؤالات سر ارنست پاسخ داده نشده بود:

«چه روزی اتاق زندانی را تفتیش کردید؟»

«سه شنبه، ۲۴ ژوئیه.»

«درست یک هفته بعد از فاجعه؟»

«بله.»

«به گفته خودتان، این دو مدرک را در یکی از کتو‌ها پیدا کردید. آیا

کتو قفل بود؟»

«خیر.»

«به نظرتان عجیب نمی‌آید که یک جانی، مدرکی را در کتوی بازی

قرار دهد تا هرکسی آن را پیدا کند؟»

«ممکن است با عجله آنها را پنهان کرده باشد.»

«ولی شما خودتان گفتید یک هفته تمام از جنایت گذشته بود. او

فرصت کافی داشت تا آنها را بردارد و از بین ببرد.»

«احتمال دارد.»

«مسئله احتمال نیست. آیا به اندازه کافی فرصت برای برداشتن و از

بین بردن آنها داشت یا نه؟»

«بله.»

«آیا دسته لباسی که اشیاء مزبور زیرشان مخفی شده بود، سبک

بودند یا سنگین؟»

«تقریباً سنگین بودند.»

«به عبارتی دیگر لباس زمستانی بودند. مسلماً بعید به نظر می‌رسید که زندانی بر سر آن کشو برود؟»
«شاید.»

«لطفاً به سؤالم جواب بدهید. آیا زندانی، در یکی از گرمترین هفته‌های تابستان، بر سر کشویی که حاوی لباسهای زمستانی بود می‌رفت؟ بله یا خیر؟»
«خیر.»

«در این صورت، آیا ممکن نیست اشیاء مورد بحث توسط شخص سومی آنجا گذاشته شده باشند و زندانی کاملاً از وجود آنها بی‌خبر بوده باشد؟»

«بعید می‌دانم.»
«ولی احتمال دارد؟»
«بله.»

«همین کافی است.»

مدارک بعدی ارائه شد: مدارک دال بر مشکلات مالی زندانی در اواخر ژوئیه. مدارک نشان‌دهنده رابطه او با خانم رایکز - بیچاره مری - حتماً شنیدن این مطالب برای زن آبرومندی چون او تلخ و ناگوار بود. اولین هاوارد در مورد شایعاتی که شنیده بود، درست می‌گفت، هرچند که دشمنیش نسبت به آلفرد انگلتورپ باعث شد او را فرد مورد بحث بدانند.

لارنس کاوندیش شاهد بعدی بود که در جایگاه قرار گرفت. با صدایی آرام در پاسخ به سؤالات آقای فیلیپس سفارش هرگونه جنسی را در ماه ژوئن از پارکینسون انکار کرد. در واقع در ۲۹ ژوئن او در ویلز اقامت داشت.

بلافاصله، چانه سر ارنست به حرکت افتاد:

«آیا سفارش یک ریش مصنوعی را از پارکینسون در ۲۹ ژوئن تکذیب می‌کنی؟»

«همین طور است.»

«آه! در صورتی که اتفاقی برای برادرت می‌افتاد، چه کسی عمارت استایلز را به ارث می‌برد؟»

سؤالش چنان خصمانه بود که چهره رنگ‌پریده لارنس سرخ شد. قاضی با نارضایتی چیزی گفت و زندانی با عصبانیت جلو آمد.

اما هوپودر نگران عصبانیت موکلش نبود:

«اگر ممکن است به سؤال جواب بده.»

لارنس به آرامی گفت: «فکر می‌کنم به من می‌رسید.»

«منظورت چیست که «فکر می‌کنم»؟ برادر تو که فرزندی ندارد. تو

آن را به ارث می‌بندی، بله؟»

«بله.»

هوپودر با بی‌رحمی گفت: «آه، حالا بهتر شد. پول قابل توجهی هم

به تو می‌رسید، مگر نه؟»

قاضی اعتراض کرد: «سر ارنست، این سؤالات ربطی به مسئله

ندارند.»

سر ارنست تعظیم کوتاهی کرد، ولی از آنجا که تیر خود را رها کرده

بود، ادامه داد:

«ظاهراً در روز سه‌شنبه ۱۷ ژوئیه شما با شخص دیگری برای

دیدن داروخانه بیمارستان صلیب سرخ به تدمینستر رفتید؟»

«بله.»

«آیا - در مدت چند ثانیه‌ای که تنها بودید - قفسه زهرها را باز کردید

و بعضی از بطریها را واریسی کردید؟»

«من... من... ممکن است این کار را کرده باشم.»

«منظورتان این است که این کار را کردید؟»

«بله.»

سرارنست سؤال بعدی را مطرح کرد:

«آیا بطری معینی را بررسی کردید؟»

«نه، فکر نمی‌کنم.»

«مراقب باش، آقای کاوندیش. منظور من یک شیشه کوچک

هیدروکلرید استریکنین است.»

چهره لارنس رو به کبودی می‌رفت.

«ن... نه... مطمئنم این کار را نکردم.»

«پس برای آثار انگشت واضحی که بر روی بطری آن به جای

گذاشتی چه توضیحی داری؟»

حالت خصمانه‌اش در شکستن روحیه لارنس مؤثر واقع شده بود.

«فکر... فکر می‌کنم بطری را در دست گرفته باشم.»

«من هم همین طور فکر می‌کنم! آیا از محتویات بطری چیزی

برداشتی؟»

«البته که نه.»

«پس چرا آن را در دست گرفتی؟»

«من زمانی در رشته پزشکی تحصیل کرده بودم. به چنین چیزهایی

طبیعتاً علاقه دارم.»

«آه! پس به زهرها «طبیعتاً علاقه» داری، بله؟ با این حال صبر کردی

تا در تنهایی این «علاقه» خود را ارضا کنی؟»

«این کاملاً تصادفی بود. اگر کسان دیگری هم آنجا بودند، همین کار

را می‌کردم.»

«ولی با این حال کس دیگری آنجا نبود؟»

«نه، ولی...»

«در واقع، در تمام عصر آن روز، تو فقط برای یکی دو دقیقه تنها بودی و تصادفاً - بله، تصادفاً - در همان مدت دو دقیقه «علاقه طبیعی» خود را به هیدروکلرید استریکنین ابراز کردی؟»
لارنس با حالتی درمانده به لکننت افتاد:

«من... من...»

سر ارنست با حالتی پرابهت گفت:

«دیگر سؤالی ندارم، آقای کاوندیش.»

این سؤال و جواب، هیجان شدیدی را در دادگاه ایجاد کرده بود. چند نفر از حاضران سرشان را به سوی هم آوردند و زیر لب با یکدیگر چیزهایی می‌گفتند و چنان مهمهم‌ای در دادگاه به راه افتاده بود که قاضی تهدید کرد در صورت آرام نشدن فوری دادگاه، آن را تعطیل کند.

دیگر مدرک چندانی نبود که ارائه شود. کارشناسان دستخط، نظرشان را در مورد امضای آلفرد انگلتورپ در دفتر سموم داروخانه اعلام کردند. همه به اتفاق می‌گفتند که مسلماً دستخط او نیست و نظر دادند که ممکن است دستخط تغییر داده شده زندانی باشد. در پی سؤال و جوابهای بعدی، اعتراف کردند که احتمال دارد تقلیدی از دستخط زندانی باشد.

سخنرانی سر ارنست هوپدر در ابتدای دفاعیه، مدت زیادی به طول نینجامید، ولی ابهت او پشتوانه آن بود. او گفت که هرگز در طی تجربه‌های طولانی با اتهام قتل که مبتنی بر چنین مدارک بی‌اساسی باشد برخورد نکرده بود. نه تنها تمام این مدارک بی‌ربط بود، بلکه قسمت اعظم آن عملاً به ثبوت نرسیده بود. سر ارنست شواهد ارائه شده را به طور دقیق مرور کرد. استریکنین را در کشوی اتاق زندانی پیدا کرده بودند. همان طور که اشاره شد، کشو مزبور قفل نبود و

قرینه‌ای وجود نداشت که نشان دهد زندانی زهر را در محل مورد بحث پنهان کرده است. در واقع، این عمل اقدامی شرورانه از جانب شخص ثالثی بود تا جنایت را به زندانی نسبت دهد.

در مراحل دادخواست حتی مدرک ناچیزی که بر سفارش آن ریش سیاه از پارکینسون توسط زندانی دلالت کند، یافت نشده بود. زندانی با صداقت به درگیری میان خود و نامادریش اعتراف کرد، ولی هم خود نزاع و هم مشکلات مالی زندانی به نحو اغراق‌آمیزی بزرگ شده بودند.

دوست مجرب او - سر ارنست به خونسردی با تکان سر به آقای فیلیپس اشاره کرد - گفته بود که اگر زندانی بی‌گناه بود، پیش می‌آمد و در بازجویی توضیح می‌داد که او طرف درگیری بود، نه آقای انگلتورپ. اما به نظر او وقایع به اشتباه مطرح شده بودند. حقیقت مطلب از این قرار بود. زندانی پس از بازگشت به خانه در غروب سه‌شنبه، مطلع شد که نزاع سختی میان آقا و خانم انگلتورپ درگرفته است. زندانی حتی برای لحظه‌ای هم گمان نمی‌کرد کسی صدایش را با صدای آقای انگلتورپ اشتباه گرفته باشد. طبیعتاً نتیجه گرفت که حتماً نامادریش با دو نفر بگومگو کرده است.

در متن دادخواست آمده بود که در روز دوشنبه، ۱۶ ژوئیه، زندانی به شکل آقای انگلتورپ وارد داروخانه دهکده شد. برعکس، زندانی در لحظه مذکور در نقطه خلوتی به نام مارستونز اسپینی بود، چون نامه مرموزی که در آن درخواست حق‌السکوت شده بود، برایش رسیده بود و نگارنده تهدید کرده بود اگر به خواسته‌هایش عمل نکند، برخی مسائل را با همسرش در میان بگذارد. زندانی نیز بدین ترتیب به محل مقرر رفت و پس از انتظار تقریباً نیم‌ساعته‌ای، به خانه بازگشت. متأسفانه نه در راه رفتن، کسی او را دیده بود تا به صحت گفته‌هایش

شهادت دهد، نه در راه بازگشت. ولی خوشبختانه نامه را پیش خود نگه داشته بود و به زودی به عنوان مدرک ارائه می‌شد.

در پاسخ به مسئله نابودی وصیت‌نامه باید گفت که زندانی سابقاً خود وکیل مدافع بود و به این مسئله که وصیت‌نامه‌ای که یک سال پیش به نفع او تنظیم شده بود، خود به خود با ازدواج مجدد نامادریش باطل می‌شد، وقوف کامل داشت. او مدارکی داشت که نشان می‌داد وصیت‌نامه توسط چه کسی نابود شده است و احتمال داشت اعلام این مطلب، بعد دیگری از پرونده را آشکار سازد.

بالاخره، باید به هیئت منصفه خاطر نشان ساخت که مدارکی علیه افراد دیگری غیر از جان کاوندیش وجود دارد. به زودی توجهشان را به این مطلب جلب می‌کرد که مدارکی علیه لارنس کاوندیش وجود داشت که اگر از مدارک علیه برادرش قویتر نباشند، از قوت بسیاری برخوردار بودند.

و در اینجا بود که زندانی را احضار کرد.

جان در جایگاه شهود به خوبی از خود دفاع کرد. تحت راهنماییهای ماهرانه سرارنست، داستان خود را به خوبی و به شکلی باورکردنی بیان کرد. نامه مرموزی که به او رسیده بود، ارائه شد و به هیئت منصفه نشان داده شد. صداقتش در اعتراف به مشکلات مالی و درگیری با نامادریش، پشتوانه‌ای برای انکار اتهامات بود.

در پایان گفته‌هایش، لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

«باید یک مسئله را روشن کنم. من به شدت با طعنه‌های سرارنست هو بودر علیه برادرم مخالفم. من یقین دارم که برادرم مانند خودم هیچ ارتباطی با جنایت نداشته.»

سرارنست فقط لبخندی زد و متوجه شد که اعتراض جان تأثیر مثبتی را بر اذهان هیئت منصفه گذاشته است.

آن گاه سؤال و جواب آغاز شد. آقای فیلیپس پرسید:
 «ظاهراً شما می‌گویید هرگز فکر نمی‌کردید شهود حاضر در جلسه
 بازجویی، صدای شما را با صدای آقای انگلتورپ اشتباه بگیرند. به
 نظر شما این کمی شگفت‌انگیز نیست؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. به من گفتند مادرم با آقای انگلتورپ نزاعی
 داشته، و هرگز به ذهنم نرسید که واقعیت غیر از این باشد.»
 «حتی وقتی خدمتکار منزل، دورکاس، قسمتهایی از گفتگو را نقل
 کرد - قسمتهایی که باید حتماً می‌شناختید؟»
 «من آنها را نشناختم.»

«پس حتماً حافظه‌تان به نحوی غیرطبیعی ضعیف است!»
 «نه، ولی هر دویمان عصبانی بودیم و فکر می‌کنم بیش از آنچه قصد
 داشتیم به زبان آوردیم. من توجه چندانی به گفته‌های مادرم نکردم.»
 خنده کوتاه آقای فیلیپس بیانگر مهارت فوق‌العاده او بود. آن گاه به
 مسئله نامه پرداخت:

«شما این نامه را درست به موقع ارائه داده‌اید. بگو ببینم، آیا
 دستخط آن برایت آشنا نیست؟»

«تا جایی که می‌دانم، خیر.»
 «فکر نمی‌کنی شباهت قابل ملاحظه‌ای با دستخط خودت داشته
 باشد - با کمی تغییر مبتدیانه؟»
 «نه، فکر نمی‌کنم.»

«ولی من می‌گویم که این دستخط خودت است!»
 «نه.»

«من می‌گویم تو برای آنکه بهانه‌ای برای خودت پیدا کنی، داستانی
 ساختگی درباره این قرار ملاقات مطرح کرده‌ای و خودت این نامه را
 نوشته‌ای تا ادعایت را ثابت کنی.»

«نه.»

«من می‌گویم واقعیت این است که در مدتی که ادعا می‌کنی در نقطه خلوت و دورافتاده‌ای منتظر بوده‌ای، در واقع مشغول اتباع استریکنین از داروخانه استایلز سن مری به نام آلفرد انگلتورپ بوده‌ای!»

«نه، این یک دروغ است.»

«آیا واقعیت این نیست که تو با لباس آقای انگلتورپ و با ریش سیاهی شبیه ریش او آنجا بوده‌ای - و به اسم او دفتر را امضاء کرده‌ای؟»

«این کذب محض است.»

آقای فیلیپس گفت: «بنابراین من فقط شباهت قبایل ملاحظه دستخط این نامه، دفتر داروخانه و دستخط خودت را به هیئت منصفه خاطرنشان می‌کنم.» و با حالت مردی که وظیفه‌اش را انجام داده باشد، در جای خود نشست.

در اینجا بود که ادامه دادگاه به روز دوشنبه موکول شد. متوجه شدم که پوارو حالتی دلسرد دارد. اخمی بر چهره‌اش بود که به خوبی می‌شناختم.

پرسیدم: «چه شده، پوارو؟»

«آه، دوست من، اوضاع وخیم است، وخیم.»

علی‌رغم میل باطنی، با راحتی زیر لب نفسی کشیدم. ظاهراً احتمال آن وجود داشت که جان کاوندیش تیره شود.

وقتی به خانه رسیدیم، دوستانم تعارف مری را برای صرف چای رد کرد:

«نه، خیلی ممنونم مادام. من به اتاق خودم می‌روم.»

به دنبالش رفتم. با حالتی اخم‌آلود به سوی میز رفت و بسته‌ای ورق

بازی از کتو بیرون آورد. سپس یکی از صندلیها را جلوی میز گذاشت و ناگهان با ورقها شروع به ساختن خانه کرد!
دهانم ناخودآگاه باز ماند و او بلافاصله گفت:

«نه، دوست من، یاد دوران کودکی نیفتاده‌ام! دارم اعصابم را تقویت می‌کنم، همین. این کار نیاز به دقت انگشتان دارد. لازمه دقت انگشتان هم تمرکز حواس است، و هیچ‌گاه نشده این طور محتاج تمرکز حواس باشم!»

پرسیدم: «مشکل چیست؟»

پوارو ضربه‌ای بر میز کوبید - بوم - و بنای ظریفش فرو ریخت:
«مشکل این است، دوست من! که من می‌توانم با این ورقها تا هفت طبقه ساختمان بسازم، ولی نمی‌توانم» - بوم - «آخرین» - بوم - «حلقه زنجیر را که درباره‌اش حرف می‌زدیم، پیدا کنم.»
نمی‌دانستم چه بگویم، بنابراین سکوت کردم و پوارو نیز باری دیگر به تدریج مشغول بنای ساختمانی دیگر شد و با حالتی منقطع به صحبت‌هایش ادامه داد:

«بدین صورت... انجام می‌گیرد! با قرار دادن... یک ورق... روی دیگری... با دقتی... ریاضی!»

به خانه ورقی که زیر دستانش طبقه به طبقه بالا می‌رفت خیره شدم. لحظه‌ای مکث یا خطا نمی‌کرد. واقعاً مانند نمایش تردستی بود. گفتم: «عجب دست متعادلی داری. فکر می‌کنم فقط یک بار لرزش آن را دیده باشم.»

پوارو با سردی پاسخ داد: «بلا تردید زمانی بود که عصبانی بودم.»
«بله، البته! به شدت خشمگین بودی. یادت می‌آید؟ همان موقعی بود که فهمیدی قفل کیف نامه را در اتاق خواب خانم انگلتورپ شکسته‌اند. کنار طاقچه بالای شومینه ایستاده بودی و تزئینات آن را

طبق عادت مرتب می کردی. دستت مانند برگ خزان می لرزید! باید بگویم...»

اما ناگهان حرفم را ناتمام گذاشتم، چون پوارو با فریادی شاهکار خود را باری دیگر ویران کرد و در حالی که دستانش را بر چشمانش گذاشته بود، به عقب و جلو خم می شد؛ ظاهراً دچار درد وحشتناکی شده بود.

«خدای من، پوارو! چه شده؟ مریض شدی؟»

با زحمت گفتم: «نه، نه، فقط... فقط... ایده‌ای به ذهنم رسیده!»
با آسودگی گفتم: «اوه! حتماً یکی از همان «ایده‌های کوچک» خودت است؟»

پوارو با صراحت گفت: «آه، خدای من، نه! این بار یک ایده عظیم است! شگفت‌انگیز! و تو - تو، دوست من - آن را به من داده‌ای!»
ناگهان مرا در آغوش گرفت و با گرمی بر دوگونه‌ام بوسه زد و قبل از اینکه بتوانم به خود آیم، از اتاق بیرون دوید.

مری کاوندیش در همان لحظه وارد اتاق شد:

«بر سر این موسیو پوارو چه بلایی آمده؟ از کنار من گذشت و فریاد کشید: «ترمینال! محض رضای خدا مرا به ترمینال راهنمایی کنید، مادام!» و قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، به خیابان دوید.»

به سرعت به طرف پنجره رفتم. واقعاً هم همین طور بود. در خیابان بدون کلاه می دوید و در راه ادا و اطوار در می آورد. با نومیدي به مری رو کردم:

«حتماً الآن پلیس او را دستگیر می کند. دارد می رود!»

نگاههایمان با هم تلافی کرد و با عجز به یکدیگر خیره شدیم.
«چه شده؟»

سرم را تکان دادم:

«نمی‌دانم. داشت با ورق ساختمانی می‌ساخت که ناگهان گفت ایده‌ای دارد و به همین صورتی که دیدی بیرون دوید.»
مری گفت: «خوب، حتماً قبل از شام برمی‌گردد.»
اما شب فرا رسید و پوارو هنوز بازنگشته بود.

حلقهٔ آخر

رفتن غیرمنتظرهٔ پوارو همه ما را به شگفتی انداخته بود. صبح یکشنبه گذشت، ولی هنوز هم اثری از او نبود. اما حدود ساعت سه بعدازظهر صدای بوق بلندی توجه ما را جلب کرد و وقتی به کنار پنجره آمدیم، پوارو را دیدیم که به همراه جپ و سامره‌ی از اتومبیل پیاده می‌شود. این مرد خارق‌العاده کاملاً تغییر کرده بود و بیش از حد خوشحال به نظر می‌رسید. با احترامی اغراق‌آمیز برای مری کاوندیش تعظیم کوتاهی کرد:

«ببخشید، مادام، ممکن است اجازه دهید که همگی در سالن تجدید دیداری داشته باشیم؟ لازم است همه شرکت کنند.»
مری با ناراحتی لبخندی زد:

«موسیو پوارو، خودتان می‌دانید که از هر جهت صاحب اختیار هستید.»

«لطف دارید، مادام.»

پوارو با حالتی سرافراز ما را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و صندلیها را برایمان مرتب نمود:

«خانم هاوارد - اینجا. ماداموازل سنتیا. موسیو لارنس. دورکاس

مهربان. و آئی. خوب! باید چند لحظه‌ای کارها را به تعویق بیندازیم تا آقای انگلتورپ بیاید. برایش یادداشتی فرستاده‌ام.»

ناگهان خانم هاوارد از جایش برخاست:

«اگر آن مرد وارد این خانه شود، من می‌روم!»

پوارو به طرفش رفت و با صدای آرامی خواهش کرد: «نه، نه!»

بالاخره خانم هاوارد قبول کرد در جایش بنشیند. چند دقیقه بعد آقای انگلتورپ وارد اتاق شد.

وقتی جمع‌مان تکمیل شد، پوارو از جایش برخاست و همچون سخنران مشهوری، در مقابل حاضران تعظیم کوتاهی کرد و سپس گفت:

«آقایان و خانمها، همان طوری که همه می‌دانید، موسیو جان کاوندیش از من خواستند که به تحقیق در مورد این ماجرا بپردازم. من بلافاصله اتاق خواب مرحومه را که بنا به سفارش پزشکان، تا آن هنگام قفل بود و از هنگام وقوع حادثه، دست‌نخورده باقی مانده بود، بررسی کردم. در آنجا توانستم: اولاً، یک قطعه پارچه سبزرنگ؛ ثانیاً، لکه‌ای روی موکت نزدیک پنجره که هنوز مرطوب بود؛ و ثالثاً، یک قوطی خالی قرص برمید، پیدا کنم.

می‌پردازیم به قطعه پارچه سبزرنگ. من آن را در قفل در رابط بین اتاق مذکور و اتاق مادمازل ستیا پیدا کردم. این قطعه را به پلیس سپردم، ولی آنها اهمیت چندانی برایش قائل نشدند. همچنین نتوانستند منشأ آن را پیدا کنند. این قطعه پارچه از یک دستکش کار کننده شده بود.»

هیجانی ما را فراگرفت.

«در استایلز فقط یک نفر بود که در مزرعه کار می‌کرد - خانم کاوندیش. بنابراین قاعدتاً خانم کاوندیش بود که از طریق در رابط به

اتاق ماموازل ستتیا، وارد اتاق مرحومه شد.»

من با صدایی بلند گفتم: «ولی آن در از درون قفل بود!»

«بله، وقتی من اتاق را بررسی کردم، همین طور بود. ولی از ابتدای امر ما فقط بر اساس حرف او این مسئله را درست پنداشتیم، چون او بود که در مزبور را امتحان کرد و گفت از درون قفل است. او در مدتی که اغتشاش بر شما حاکم بود، فرصت کافی داشت آن در را مجدداً قفل کند. من نیز از همان آغاز کوشیدم فرضیاتم را تأیید کنم. اولاً قطعه مزبور کاملاً با پارگی دستکش کار خانم کاوندیش مطابقت داشت. ثانیاً در جلسه بازجویی خانم کاوندیش اعلام کرد که صدای واژگون شدن میز کنار تخت را در اتاق خود شنیده. من سعی کردم صحت این گفته را امتحان کنم. برای همین دوست خود موسیو هیستینگز را در سمت غربی ساختمان و درست جلوی در اتاق خانم کاوندیش مستقر کردم. خودم نیز به اتفاق پلیس وارد اتاق مرحومه شدم و ظاهراً به اشتباه میز مورد بحث را دوباره واژگون کردم، ولی همان طور که انتظار داشتم، دریافتم که موسیو هیستینگز هیچ صدایی را نشنیده. این حدس مرا مبنی بر عدم صداقت خانم کاوندیش که ادعا می‌کرد در زمان فاجعه در اتاق خود مشغول بر تن کردن لباس کار بوده، تأیید کرد. در واقع مطمئن شدم که نه تنها خانم کاوندیش در اتاق خود نبوده، بلکه در زمان به صدا در آمدن زنگ، در اتاق مرحومه بود.»

به مری نگاهی انداختم. رنگ از رخسارش پریده بود، ولی هنوز هم لبخندی بر لب داشت.

«بنابراین با توجه به این فرض به استنتاج خود ادامه دادم. خانم کاوندیش در اتاق مادر شوهرش است. فرض می‌کنیم دارد به دنبال چیزی می‌گردد، ولی هنوز آن را پیدا نکرده. ناگهان خانم انگلتورپ از خواب می‌پرد و دچار حمله شدیدی می‌شود. دستش به میز کنار

تخت می خورد و آن را واژگون می کند. بعد زنگ را به صدا درمی آورد. خانم کاوندیش دستپاچه می شود، شمع از دستش می افتد، و روغن آن روی موکت می ریزد. شمع را برمی دارد، به سرعت وارد اتاق مادمازل سنتیا می شود و در را پشت سر خود می بندد. بلافاصله به راهرو می رود، چون خدمتکاران نباید او را آنجا ببینند. اما دیگر دیر شده! صدای پای عده‌ای از گالری بین سمت شرقی و غربی ساختمان شنیده می شود. چه کار می تواند بکند؟ بلافاصله به اتاق دختر جوان برمی گردد و سعی می کند او را بیدار کند. بقیه اهل خانه به راهرو می رسند. همگی مشغول کوبیدن در اتاق خانم انگلتورپ هستند. هیچ کس متوجه نمی شود که خانم کاوندیش با آنها نیامده، ولی - خوب توجه کنید - کسی نبود که آمدن او را از سمت دیگر ساختمان دیده باشد.» به مری رو کرد و گفت: «درست می گویم، مادام؟»

مری سرش را خم کرد:

«کاملاً درست می گوید، موسیو. حتماً متوجه هستید که اگر حدس می زدم بیان این واقعه‌ها نفعی برای شوهرم خواهند داشت، آنها را بازگو می کردم. ولی به نظرم به مسئله مجرم یا بی‌گناه بودن او ربطی نداشت.»

«از یک جهت درست می گوید، مادام. ولی کشف این واقعیت فکرم را از سوء تعبیرهای متعددی خالی کرد و اجازه داد تا واقعیت‌های دیگر را با دید بهتری بررسی کنم.»

لارنس گفت: «وصیت‌نامه! پس تو بودی مری، که وصیت‌نامه را نابود کردی؟»

او سرش را به علامت نفی تکان داد و پوارو نیز همین کار را کرد. مری به آرامی گفت: «نه، فقط یک نفر ممکن است آن وصیت‌نامه را سوزانده باشد - خود خانم انگلتورپ!»

با تعجب گفتم: «غیرممکن است! او عصر همان روز آن را تنظیم کرده بود!»

پوارو گفت: «با این حال، دوست من، خانم انگلتورپ این کار را کرد. چون راه دیگری وجود ندارد تا بتوانید توجه کنید چرا خانم انگلتورپ در یکی از گرمترین روزهای سال دستور داد شومینه اتاقش را روشن کنند.»

با تعجب آهی کشیدم. چه احمقهایی بودیم که به غیرطبیعی بودن آن آتش مظنون نشدیم! پوارو داشت ادامه می داد:

«آقایان و خانمها، درجه حرارت آن روز ۲۷ درجه در سایه بود. ولی با این حال خانم انگلتورپ دستور می دهد شومینه اتاقش را روشن کنند! چرا؟ چون می خواست چیزی را نابود کند و راه دیگری به نظرش نرسید. به خاطر دارید که در نتیجه صرفه جوییهای زمان جنگ که در استایلز به عمل می آمد، هیچ کاغذ باطله ای دور ریخته نمی شد. بنابراین برای از بین بردن سند ضخیمی همچون وصیت نامه، راه دیگری وجود نداشت. از همان موقع که شنیدم آتشی در اتاق خانم انگلتورپ افروخته بودند، به این نتیجه رسیدم که این کار به منظور نابود کردن یک سند مهم - مانند وصیت نامه - بوده. بنابراین کشف قطعه نیم سوخته ای از آن برایم تعجب آور نبود. البته من در آن هنگام نمی دانستم که وصیت نامه مورد بحث عصر همان روز تنظیم شده، و باید اعتراف کنم که وقتی به این مطلب پی بردم، دچار اشتباه بزرگی شدم. من نتیجه گرفتم که تصمیم خانم انگلتورپ برای نابود کردن آن وصیت نامه، به خاطر نزاعی بوده که عصر همان روز درگرفت، بنابراین این نزاع باید بعد از تنظیم وصیت نامه در گرفته باشد، نه قبل از آن.

ولی همان طور که می دانیم، در اینجا اشتباه کرده بودم، و مجبور شدم این فرض را رها کنم. بنابراین از موضع دیگری با مسئله برخورد

کردم. خوب، در ساعت چهار، دورکاس صدای خانمش را می شنود که با عصبانیت می گوید: «فکر نکن رسوایی اختلاف بین زن و شوهر مانع من می شود.» نتیجه گرفتم و درست هم نتیجه گرفتم که این کلمات خطاب به شوهرش نبوده، بلکه مخاطب این جملات آقای جان کاوندیش بوده. در ساعت پنج، یعنی یک ساعت بعد، تقریباً همان کلمات را بر زبان می آورد، ولی با لحنی متفاوت. به دورکاس می گوید: «نمی دانم چه کار کنم. رسوایی بین زن و شوهر بد چیزی است.» در ساعت چهار او عصبانی بوده، ولی خانم خودش بود. در ساعت پنج دچار افسردگی شدیدی است و در مورد «خبر بدی» صحبت می کند.

وقتی از نظر روان شناسی به مسئله نگاه کردم، نتیجه ای گرفتم که به صحت آن اطمینان داشتم. «رسوایی» دومی که در مورد آن حرف می زد، با اولی تفاوت داشت - چون مربوط به خودش بود!

بگذارید صحنه را بازسازی کنیم. در ساعت چهار، خانم انگلتورپ با پسرش بگومگو می کند و تهدید می کند مطالبی را به همسرش - که اتفاقاً قسمت اعظم این گفتگو را شنیده - بازگو کند. در ساعت ۴:۳۰ خانم انگلتورپ به دنبال گفتگویی در مورد اعتبار وصیت نامه، وصیت نامه ای به نفع شوهرش می نویسد و دو باغبان آن را گواهی می کنند. در ساعت پنج، دورکاس خانمش را در حالی افسرده می بیند، و در دستش تکه کاغذی است که دورکاس فکر می کند «نامه» است. در آن موقع است که خانم انگلتورپ دستور می دهد شومینه اتاقتش را روشن کنند. احتمالاً در فاصله ساعت ۴:۳۰ تا ۵ اتفاق افتاده که باعث دگرگونی احساساتش شده، چون در آن لحظه می خواهد وصیت نامه را نابود کند، در حالی که چند دقیقه پیش آن را تنظیم کرده بود. این اتفاق چه بود؟

تا جایی که می‌دانیم، او در این مدت نیم ساعت تنها بوده است. کسی به اتاق کار وارد یا از آن خارج نشد. پس چه چیزی باعث شد تصمیمش را عوض کند؟

در اینجا فقط می‌توان حدس زد، ولی فکر می‌کنم حدس درست باشد. خانم انگلتورپ تمبری در میزش نداشت. ما به این مسئله اطمینان داریم، چون بعداً از دورکاس خواست که برایش چند تمبر بیاورد. در سمت مقابل اتاق، میز شوهرش قرار داشت - ولی قفل بود. خانم انگلتورپ به دنبال تمبر می‌گشت و بر اساس نظریه‌ام، کلیدهای خود را به میز شوهرش امتحان کرد. من به این مسئله که یکی از آن کلیدها قفل میز را باز می‌کرد، اطمینان دارم. بنابراین میز تحریر را باز کرد و هنگامی که به دنبال تمبر می‌گشت، چیز دیگری پیدا کرد که مسلماً هرگز قرار نبود آن را ببیند - همان تکه کاغذی که دورکاس در دستش دیده بود. از طرف دیگر، خانم کاوندیش فکر می‌کرد تکه کاغذی که مادر شوهرش آن چنان محکم در دست گرفته، دلیل کتبی بی‌وفایی شوهر خودش است. از خانم انگلتورپ خواست که آن را به او نشان دهد و خانم انگلتورپ صادقانه به او اطمینان داد که ربطی به آن مسئله ندارد. خانم کاوندیش حرفش را باور نکرد. فکر می‌کرد خانم انگلتورپ دارد از ناپسریش دفاع می‌کند. خانم کاوندیش، زن بسیار مصممی است و در ورای این نقاب خوددار، احساس حسادت برای شوهرش نهفته بود. تصمیم گرفت به هر قیمتی شده آن تکه کاغذ را تصاحب کند و به دنبال این تصمیم، بخت به کمکش آمد. از قضا موفق شد کلید کیف نامه خانم انگلتورپ را که صبح همان روز گم شده بود، پیدا کند. می‌دانست که مادر شوهرش تمام اسناد مهم را در آن کیف می‌گذارد.

بنابراین خانم کاوندیش نقشه‌ای می‌کشید که فقط از زنی که بر اثر

حسادت به تکاپو افتاده باشد، برمی آید. در غروب آن روز قفل در رابط به اتاق مادموازل سنتیا را باز می کند. احتمالاً به لولاهای آن روغن می زند، چون وقتی خودم آن را امتحان کردم متوجه شدم که بدون سروصدایی باز می شود. نقشه خود را تا صبح زود روز بعد به تعویق می اندازد، چون از آنجا که خدمتکاران به شنیدن رفت و آمدش در آن ساعات عادت دارند، زمان امنتری به نظر می رسد. لباس کار خود را بر تن می کند و به آرامی از راه اتاق مادموازل سنتیا وارد اتاق خانم انگلتورپ می شود.»

لحظه ای مکث کرد و سنتیا گفت:

«ولی اگر کسی وارد اتاقم می شد، حتماً بیدار می شدم.»

«اما نه موقعی که به شما داروی خواب آور داده بودند.»

«داروی خواب آور؟»

«بله!»

سپس خطاب به جمع ما ادامه داد: «به خاطر دارید که با وجود تمام سروصدا و اغتشاشی که در اتاق مجاور بر پا شده بود، مادموازل سنتیا همچنان در خواب بود. این دو احتمال را مطرح می کرد: یا خوابش سنگین بود - که شخصاً فکر نمی کردم این طور باشد - یا اینکه خوابش به وسیله عوامل مصنوعی ایجاد شده بود.

با در نظر داشتن احتمال اخیر و با توجه به اینکه خانم کاوندیش بود که شب قبل فنجان قهوه مادموازل سنتیا را به او داده بود، کلیه فنجانهای قهوه را به دقت بررسی کردم. از هر کدام نمونه ای برداشتم و به آزمایشگاه دادم تا مورد تحلیل قرار دهند - اما نتیجه ای نداد. با دقت فنجانها را شمردم، چون ممکن بود یکی را برداشته باشند. شش نفر قهوه نوشیده بودند و شش فنجان نیز پیدا شد. باید به اشتباه خود اعتراف می کردم.

بعد متوجه شدم که دچار بی دقتی غیر قابل بخششی شده‌ام. آن شب قهوه به هفت نفر تعارف شد، نه شش نفر، چون دکتر باورشتاین نیز آن شب به عمارت آمده بود. این صورت مسئله را به کلی دگرگون می‌کرد چون حالا یک فنجان گم شده بود. خدمتکاران متوجه این فقدان نشدند، به دلیل اینکه آنی که قهوه‌ها را به اتاق پذیرایی برده بود، هفت فنجان آماده کرد، چون نمی‌دانست که آقای انگلتورپ قهوه نمی‌نوشد، در حالی که دورکاس که صبح روز بعد آنها را جمع کرد، طبق معمول شش فنجان پیدا کرد. به عبارتی دیگر پنج فنجان پیدا کرد، چون ششمی در اتاق خود خانم انگلتورپ خرد شده بود. مطمئن شدم که فنجان قهوه گمشده متعلق به مادموازل سنتیا است. دلیل دیگری که بر این مدعا داشتم، این بود که در تمام فنجانها، شکر ریخته شده بود، در حالی که مادموازل سنتیا هرگز قهوه‌اش را شیرین نمی‌کرد. داستان آنی درباره «نمک» در سینی شیرکاکائویی که هر شب به اتاق خانم انگلتورپ می‌برد نیز توجهم را جلب کرد، بنابراین نمونه‌ای از آن شیرکاکائو را برای آزمایشگاه فرستادم. لارنس بلافاصله گفت: «ولی دکتر باورشتاین قبلاً این کار را کرده بود.»

«نه کاملاً. او از آزمایشگاه خواست تا وجود استریکنین را آزمایش کند، ولی مثل من به دنبال ماده مخدر نبود.»
«ماده مخدر؟»

«بله. این هم گزارش آزمایشگاه. خانم کاوندیش مقداری ماده مخدر بی ضرر، ولی مؤثر را در فنجانهای خانم انگلتورپ و مادموازل سنتیا ریخته بود. احتمالاً بعدها دچار وحشت عجیبی شد! تصور کنید وقتی که می‌بیند مادرشوهرش ناگهان بیمار می‌شود و فوت می‌کند و در این بین کلمه «زهر» شنیده می‌شود، چه احساسی به او دست می‌دهد! او

فکر می‌کرد داروی خواب‌آوری که مصرف کرده کاملاً بی‌ضرر بوده، ولی بلاتردید در یک لحظه مطمئن می‌شود که او باعث مرگ خانم انگلتورپ شده. دستپاچه می‌شود و به همین دلیل بلافاصله به طبقه پایین می‌رود و فنجان و نعلبکی مادموازل مستیا را در گلدان بزرگی می‌اندازد که بعداً موسیو لارنس آن را پیدا می‌کند. خانم کاندویش جرأت نمی‌کند بقیه شیرکاکائو را دست بزند. چشمان همه متوجه اوست. حدس بزنید وقتی درمی‌یابد که زهر مورد بحث استریکنین بوده و باعث این فاجعه او نیست، چقدر خیالش راحت می‌شود.

حالا می‌توانیم تعویق تظاهرات مسمومیت با استریکنین را به راحتی توجیه کنیم. ماده مخدري که همزمان با خوردن استریکنین مصرف شود، اثر زهر را تا چند ساعت به تعویق می‌اندازد. پوارو مکشی کرد. مری به او نگاهی انداخت و به تدریج رنگ به رخسارش بازگشت:

«همه آنچه گفتید، صحیح است، موسیو پوارو. واقعاً بدترین ساعات عمرم بود. هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. واقعاً از شما متشکرم. حالا می‌فهمم...»

«حالا می‌فهمید که منظورم از اینکه «پدر پوارو در خدمت شماست» چه بود، بله؟ اما شما به من اعتماد نمی‌کردید.»

لارنس گفت: «حالا می‌فهمم. شیرکاکائوی حاوی مواد مخدر به راحتی تعویق اثر قهوه مسموم را توجیه می‌کند.»

«دقیقاً. ولی آیا قهوه مسموم بود؟ در اینجا برایمان مشکلی پیش می‌آید، چون خانم انگلتورپ هرگز آن را ننوشید.»

همگی با تعجب گفتیم: «چی؟»

«نه. آیا لکه‌ای را که روی موکت اتاق خانم انگلتورپ دیده بودم به خاطر می‌آورید؟ چند نکته مرموز در رابطه با این لکه وجود داشت.

هنوز مرطوب بود، بوی تند قهوه می داد و در تار و پود موکت چند قطعه ریز چینی دیده بودم. آنچه اتفاق افتاده بود برایم روشن شد، چون کمتر از دو دقیقه قبل، کیف کوچک خودم را روی میز نزدیک پنجره گذاشته بودم، ولی چون رویه میز شل بود، کج شد و کیفم درست در همان نقطه بر زمین افتاد. به همین ترتیب خانم انگلتورپ پس از ورود به اتاقش در شب قبل، فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و میز همین بازی را درآورد.

آنچه بعداً اتفاق افتاد، فقط حدسی از جانب خودم است: به نظرم خانم انگلتورپ فنجان شکسته را برداشت و آن را بر روی میز کنار تخت گذاشت، ولی چون نیاز به یک ماده محرک داشت، شیرکاکائو را گرم کرد و همان جا نوشید. حال با مشکل جدیدی روبرو هستیم. می دانیم که شیرکاکائو فاقد استریکنین بود. قهوه را هم هرگز ننوشید. ولی با این حال استریکنین باید به نحوی بین ساعت هفت تا نه آن شب مصرف شده باشد. این ماده سوم چه بود - ماده ای که چنان طعم استریکنین را پنهان می کرد که هیچ کس به آن فکر نکرده بود؟ پوارو به دور و بر اتاق نگاهی کرد و سپس به خود پاسخ داد: «دارویش!»
گفتم: «منظورت این است که قاتل استریکنین را به داروی تقویتی او اضافه کرد؟»

«نیازی نبود که آن را اضافه کند. استریکنین در آن از قبل وجود داشت - در محلول. استریکنینی که باعث مرگ خانم انگلتورپ شد، درست مشابه استریکنین تجویز شده توسط دکتر ویلکینز بود. برای آنکه متوجه شوید، برایتان قسمتی از یک کتاب داروسازی را که در داروخانه بیمارستان صلیب سرخ در تدمینستر پیدا کرده بودم می خوانم:

نسخه زیر در کتابهای طبی معروف است:

«سولفید استریکین یک گندم
 برمید پتاسیم $\frac{3}{4}$ اونس
 آب ۸ اونس

پس از چند ساعت، قسمت اعظم نمک استریکین به صورت برمید نامحلول و به شکل بلورهای شفاف رسوب می‌کند. زنی در انگلیس جان خود را بر اثر مصرف چنین محلولی از دست داد: استریکین رسوب شده در زیر انباشته شد و هنگامی که دوز آخر آن را مصرف کرد، تقریباً همه استریکین آن را یکجا بلعید!

البته در دارویی که دکتر ویلکینز تجویز کرد، برمیدی وجود نداشت، ولی به خاطر دارید که یک قوطی خالی قرصهای برمید پیدا کرده بودم. اگر یک یا دو قرص را در شیشه دارویش می‌انداختند، کافی بود تا طبق نوشته‌های این کتاب، باعث رسوب استریکین و مصرف همه آن در دوز آخر گردد. بعداً درمی‌یابید کسی که داروی خانم انگلتورپ را به او می‌داد، همواره مراقب بود بطری را تکان ندهد، تا رسوب آن حل نشود و دست‌نخورده در پایین باقی بماند.

در تمام طول ماجرا، قرائنی یافت شده که نشان می‌دهد قرار بر این بود که فاجعه در غروب دوشنبه اتفاق بیفتد. در آن روز، سیم زنگ خانم انگلتورپ قطع شد و مادمازل سنتیا آن شب را با دوستان سپری کرد، تا خانم انگلتورپ در قسمت شرقی ساختمان کاملاً تنها و دور از کمک دیگران باشد و قبل از آنکه کمک پزشکی به او برسد، فوت کند. اما عجله خانم انگلتورپ برای رسیدن به مراسم آن شب دهکده، باعث شد که مصرف داروی تقویتی را فراموش کند. روز بعد هم ناهار را بیرون از منزل صرف کرد، بنابراین در واقع آخرین دوز مهلک بیست و چهار ساعت بعد از آنچه قاتل انتظار داشت، مصرف شد؛ و به خاطر همین تأخیر، مدرک نهایی - همان آخرین حلقه زنجیر -

«اکنون در دست من است.»

در میان سکوت مطلقى که ما را فرا گرفته بود، سه قطعه کاغذ را بالا آورد:

«نامه‌ای است به دستخط خود قاتل، دوستان! اگر کمی واضحتر نوشته شده بود، ممکن بود خانم انگلتورپ به موقع متوجه خطر شود و جان سالم به در برد. در واقع او متوجه خطر شد، اما نفهمید از کدام جانب است.»

در این سکوت محض، پوارو سه قطعه کاغذ را در کنار هم گذاشت و پس از آنکه گلویش را صاف کرد، آن را با صدای بلند خواند:

او یلین عزیزم،

می‌دانم که مشتاقی چیزی نشنوی. مسئله‌ای نیست - فقط امشب به جای دیشب خواهد بود. حتماً متوجه هستی. همین که پیرزن بمیرد و از سر راهمان کنار رود، دوران خوبی را در پیش رو خواهیم داشت. هیچ کس نمی‌تواند جنایت را به من نسبت دهد. نقشه تو در مورد برمیدها واقعاً عالی بود! ولی باید خیلی محتاط باشیم. یک قدم اشتباه...

«در اینجا، دوستان، نامه ناتمام مانده. بلا تردید نگارنده آن موفق به پایان رساندن آن نشد؛ ولی در هويت او جای سؤال وجود ندارد. همه ما دستخط او را می‌شناسیم و...»

فریادی شبیه زوزه، سکوت را شکست:

«ای نابکار! آن را چطور پیدا کردی؟»

یکی از صندلیها واژگون شد. پوارو با خونسردی جا خالی داد و با حرکتی سریع، مهاجم خود را بر زمین انداخت.

پوارو با افتخار گفت: «آقایان و خانمها، اجازه دهید قاتل را به شما معرفی کنم - آقای آلفرد انگلتورپ!»

پوارو توضیح می دهد

چند روز بعد من و پوارو در کتابخانه نشسته بودیم. دوران آشوب به سر رسیده بود. در طبقه پایین، جان و مری باری دیگر با هم بودند، در حالی که آلفرد انگلتورپ و خانم هاوارد توقیف شده بودند. بالاخره من و پوارو با یکدیگر تنها شدیم و فرصتی یافتیم تا کنجکاویم را ارضا کنم.

گفتم: «واقعاً که پوارو، بدم نمی آید تو را خفه کنم! چرا مرا این طور گمراه کردی؟»

پوارو لحظه ای سکوت کرد، ولی بالاخره گفت:

«من تو را گمراه نکردم، دوست من. فقط اجازه دادم خودت، خودت را گمراه کنی.»

«بله، ولی چرا؟»

«خوب، توضیحش مشکل است. ببین دوست من، تو چنان طبیعت خوش قلبی داری و چهره ات چنان گویای احوال درونیت است که امکان ندارد بتوانی احساساتت را پنهان کنی! اگر من نظراتم را برایت بیان کرده بودم، همان بار اولی که آقای انگلتورپ تو را می دید، می فهمید که کاسه ای زیر نیم کاسه است! و آن گاه دیگر باید با احتمال

به دام انداختن او وداع می کردیم!»

«به نظرم بیش از آنچه فکر می کنی، سیاست دارم.»

پوارو دلجویی کرد: «دوست من، خواهش می کنم خودت را ناراحت نکن! کمک تو برای من بی اندازه مفید بوده، ولی این طبیعت زیبای تو بود که باعث شد تردید کنم.»

غرولندکنان گفتم: «خوب، باز هم معتمد که باید به من سرنخی می دادی.»

«ولی من همین کار را کردم، دوست من. سرنخهای متعددی به تو دادم. تو بودی که آنها را نمی گرفتی. خوب فکر کن. آیا من هرگز به تو گفتم که جان کاوندیش را مجرم می دانم؟ برعکس، آیا به تو نگفتم که به احتمال زیاد تبرئه خواهد شد؟»

«بله، ولی...»

«و آیا بلافاصله پس از آن نگفتم که محکوم کردن قاتل مشکل خواهد بود؟ آیا برایت واضح نبود که داشتم در مورد دو شخص کاملاً متمایز صحبت می کردم؟»

گفتم: «نه، برای من واضح نبود!»

پوارو ادامه داد: «بسیار خوب. آیا چندین بار به تو تاکید نکردم که آلفرد انگلتورپ نباید الآن دستگیر شود؟ این گفته ام باید راهنمای خوبی برایت می بود.»

«آیا منظورت این است که تو از همان زمان به او مظنون بودی؟»

«بله. اولاً در میان تمام کسانی که از مرگ خانم انگلتورپ نفع می بردند، بیشترین نفع نصیب شوهرش می شد. به هیچ وجه نمی شد این مسئله را نادیده گرفت. وقتی من همان روز اول با تو به استایلز رفتم، هیچ نمی دانستم که جنایت چگونه واقع شده، ولی بر اساس آنچه از آقای انگلتورپ می دانستم، حدس می زدم که ربط دادن او به

جنایت کار دشواری خواهد بود. وقتی به عمارت رسیدم، بلافاصله دریافتم که خانم انگلتورپ خودش وصیت‌نامه را سوزانده؛ و در ضمن در این مورد هم نمی‌توانی اعتراض کنی، دوست من، چون چندین بار سعی کردم اهمیت روشن بودن شومینه اتاق خواب را در وسط تابستان به تو خاطر نشان کنم.»

با بی‌صبری گفتم: «بله، بله، ادامه بده.»

«خوب، دوست من، همان طور که گفتم، عقابدم درباره‌ی گناهکار بودن آقای انگلتورپ بسیار متزلزل بود. در واقع مدارک علیه او آن قدر زیاد بودند که گاهی فکر می‌کردم باید بی‌گناه باشد.»

«چه وقتی تصمیمت را عوض کردی؟»

«وقتی دیدم که هرچه من بیشتر تلاش می‌کنم تا او را تبرئه کنم، او بیشتر سعی دارد تا دستگیر شود. بعد، وقتی فهمیدم که انگلتورپ هیچ رابطه‌ای با خانم رایکنز نداشته و در واقع جان بود که با او رفت و آمد می‌کرد، کاملاً مطمئن شدم.»

«اما چرا؟»

«بسیار ساده است. اگر انگلتورپ واقعاً با خانم رایکنز رابطه‌ای داشت، سکوتش کاملاً قابل توجیه بود. ولی وقتی دریافتم که تمام دهکده می‌داند جان است که با خانم رایکنز مراوده دارد، سکوتش مفهوم دیگری پیدا می‌کرد. بیهوده بود که فکر کنیم از رسوایی می‌ترسد، چون ممکن نبود این رسوایی به او نسبت داده شود. این موضعگیری باعث شد به تفکر پردازم و به تدریج ناچار شدم نتیجه بگیرم که آلفرد انگلتورپ می‌خواهد دستگیر شود. بله! از همان لحظه من نیز مصمم شدم که او دستگیر نشود.»

«یک لحظه صبر کن. چرا می‌خواست دستگیر شود؟»

«به خاطر این، دوست من، که یکی از قوانین کشور شما این است

که اگر کسی نبرئه شود، دیگر نمی توان او را به همان جرم متهم کرد. آه! نقشه زیرکانه ای بود! مسلماً او مردی منطقی است. ببین، او می دانست که با موقعیتی که دارد به او مظنون خواهند شد، بنابراین این طرح بسیار زیرکانه را در سر پروراند که شواهد مصنوعی بسیاری را علیه خود ترتیب بدهد. می خواست به او مظنون باشیم. می خواست دستگیر شود. بعد توجیه غیر قابل انکار خود را ارائه می داد. و تا آخر عمر آسوده زندگی می کرد!»

«ولی باز هم نمی دانم چطور توانست غیبت خود را توجیه کند، ولی با این حال به داروخانه هم برود؟»
پوارو با تعجب به من خیره شد:

«مگر ممکن است؟ دوست بیچاره من! آیا هنوز هم نفهمیده ای که خانم هاوارد بود که به داروخانه رفت؟»
«خانم هاوارد؟»

«خوب، مسلم است. چه کس دیگری می توانست باشد؟ برایش بسیار ساده بود. قد بلندی دارد، صدایش بم و مردانه است؛ و علاوه بر اینها، او دختر عمه انگلتورپ است و شباهت قابل ملاحظه ای میان آنها وجود دارد، مخصوصاً از نظر جثه و طرز راه رفتن. بسیار ساده بود. واقعاً که زوج زیرکی هستند!»

گفتم: «من هنوز هم دقیقاً متوجه نیستم که این جریان قرصهای برמיד از چه قرار بود.»

«خوب! برایت تا جایی که ممکن است صحنه ها را بازسازی می کنم. به نظرم خانم هاوارد مغز متفکر این جنایت بود. یادت می آید که یک بار گفته بود پدرش پزشک بود؟ احتمالاً او نسخه های پدرش را آماده می کرد، یا اینکه از یکی از کتابهای ماده موازل ستیا که برای شرکت در امتحان درس می خواند، استفاده کرد. در هر حال او به این

واقعیت آگاه بود که افزودن برمید به محلول حاوی استریکنین باعث رسوب ماده اخیر می‌شود. احتمالاً این فکر به طور ناگهانی به ذهنش خطور کرد. خانم انگلتورپ یک قوطی قرصهای برمید داشت و گهگاهی یکی از آنها را قبل از خواب مصرف می‌کرد. چه کاری آسانتر از این بود که مخفیانه یک یا چند قرص را موقعی که داروی تقویتی خانم انگلتورپ از داروخانه کوت می‌رسید، در آن حل کند؟ خطر آن تقریباً صفر بود. فاجعه تا حداقل دو هفته بعد واقع نمی‌شد. اگر هم کسی خانم هاوارد یا آلفرد انگلتورپ را در حال دست زدن به داروهایش می‌دید، تا آن موقع همه چیز را فراموش می‌کرد. خانم هاوارد در این مدت درگیری آشکاری را ترتیب می‌دهد و از خانه می‌رود. گذشت زمان و غیبت او، هرگونه ظنی را رد می‌کند. بله، نقشه زیرکانه‌ای بود! اگر آن را همان طور می‌گذاشتند، ممکن بود هرگز محکوم نشوند. ولی آنها قانع نبودند. سعی کردند بیش از حد زرنگ باشند - و همین باعث شکستشان شد.»

پواروپکی به سیگار کوچک خود زد و در حالی که چشمانش را به سقف دوخته بود، ادامه داد:

«آنان تصمیم گرفتند سوءظن همه را متوجه جان گاوندیش کنند و این نقشه خود را با خریدن استریکنین از داروخانه دهکده و امضا کردن دفتر به دستخط او، عملی کردند.

روز دوشنبه، خانم انگلتورپ آخرین دوز داروی خود را مصرف خواهد کرد. بنابراین در ساعت شش بعد از ظهر روز دوشنبه، آلفرد انگلتورپ ترتیبی می‌دهد تا عده‌ای او را در نقطه دورافتاده‌ای از دهکده ببینند. خانم هاوارد قبلاً داستان دروغی را درباره روابط او و خانم رایکز ساخته تا توجیهی برای سکوت بعدیش باشد. در ساعت شش، خانم هاوارد با شکل و شمایل آلفرد انگلتورپ وارد داروخانه

می‌شود و با داستان موهوم سگ مریضی، استریکنین می‌خرد و نام آلفرد انگلتورپ را با دستخط جان که قبلاً به دقت مطالعه کرده بود در دفتر می‌نویسد.

ولی برای آنکه جان هم نتواند غیبت خود را توجیه کند، نامه مرموزی برایش می‌نویسد - باز هم با دستخط جان - و او را به نقطه خلوتی که بعید است کسی او را ببیند، منحرف می‌کند.

تا اینجا، همه چیز طبق نقشه پیش می‌رود. خانم هاوارد به میدلینگهام برمی‌گردد. آلفرد انگلتورپ به استایلز برمی‌گردد. چیزی نیست که او را در معرض خطر قرار دهد، چون استریکنین خریده شده در دست خانم هاوارد است و این قسمت نقشه فقط برای آن است که سوءظن دیگران را متوجه جان کاوندیش کند.

اما اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ می‌دهد. خانم انگلتورپ آن شب دارویش را مصرف نمی‌کند. زنگ پاره شده و غیاب ستیا - که آن نیز توسط آلفرد انگلتورپ از طریق همسرش ترتیب داده شده بود - همه با شکست مواجه می‌شوند. و بعد... انگلتورپ اشتباه بزرگی مرتکب می‌شود.

خانم انگلتورپ بیرون است، بنابراین می‌نشیند و برای شریک جرمش نامه می‌نویسد، چون می‌ترسد به خاطر شکست موقت نقشه‌شان، نگران شده باشد. ممکن است خانم انگلتورپ زودتر از آنچه فکر می‌کرد، برگشته باشد. آلفرد انگلتورپ سربزنگاه با دستپاچگی میزش را می‌بندد و قفل می‌کند. می‌ترسد اگر در اتاق بماند، مجبور شود در آن را دوباره باز کند و خانم انگلتورپ ممکن است نامه را قبل از اینکه او بتواند آن را پنهان کند، ببیند. بنابراین از اتاق خارج می‌شود و به قدم زدن در جنگل می‌پردازد، با این واهمه که مبادا خانم انگلتورپ میزش را باز کند و این مدرک رسواکننده را کشف

کند.

اما تا جایی که می دانیم، همین اتفاق می افتد. خانم انگلتورپ آن را می خواند و به بی وفایی شوهرش و اوپلین هاوارد پی می برد، هر چند که متأسفانه ذکر کلمه برמיד برایش زنگ خطری را به صدا در نمی آورد. می داند که در خطر است - ولی نمی داند خطر در کجاست. تصمیم می گیرد چیزی به شوهرش نگوید، بلکه می نشیند و برای مشاورش نامه می نویسد و از او می خواهد روز بعد بیاید و در ضمن، تصمیم می گیرد وصیت نامه ای را که چند دقیقه پیش تنظیم کرده، بلافاصله نابود کند. آن نامه شوم را هم نگه می دارد.»

«پس شوهرش برای پیدا کردن همان نامه، قفل کیف نامه را شکست؟»

«بله، و از خطر عظیمی که کرد، متوجه می شویم که کاملاً به اهمیت آن واقف بوده. با برداشتن نامه، دیگر مدرکی نبود که او را به جنایت ربط دهد.»

«ولی یک مسئله را متوجه نمی شوم. چرا آن را بلافاصله پس از آنکه آن را به دست آورد، از بین نبرد؟»

«به خاطر اینکه جرأت آن را نداشت بزرگترین خطر را بکند - یعنی اینکه آن را شخصاً با خود داشته باشد.»

«نمی فهمم.»

«بیا و از دیدگاه او به مسئله نگاه کن. من دریافته ام که او فقط پنج دقیقه فرصت داشت تا آن را بردارد - پنج دقیقه ای که درست قبل از ورود مجدد دمان به اتاق برایش ممکن بود، چون تا قبل از آن زمان، آئی مشغول جارو کردن پله ها بود و آمد و شد هر کسی را در سمت شرقی ساختمان می دید. برای خودت صحنه را مجسم کن! قفل در اتاق را با کلید قفل یکی از درهای دیگر باز می کند، چون همه بسیار شبیه هم

هستند و وارد اتاق می شود. به طرف کیف می رود. ولی قفل است، و اثری از کلید آن دیده نمی شود. این مسئله برایش شکست بزرگی است، چون نمی تواند آن طور که انتظار داشت حضورش را از نظر دیگران مخفی نگه دارد. ولی می داند که باید خود را در معرض خطر قرار دهد تا این مدرک لعنتی را از بین ببرد. بلافاصله قفل را با چاقوی جیبی خود می شکند و اسناد را ورق می زند تا آنچه را که به دنبالش بوده، پیدا کند.

اما حالا مشکل جدیدی پیدا می شود: او جرأت نمی کند آن قطعه کاغذ را با خود ببرد. ممکن است او را در حال ترک کردن اتاق ببینند و احتمالاً تفتیش کنند. اگر آن کاغذ را از او بگیرند، شکست حتمی است. احتمالاً در همین لحظه صدای بیرون آمدن آقای ولز و جان را از اتاق کار می شنود. باید فوراً عمل کند. کجا می تواند این قطعه کاغذ را پنهان کند؟ محتویات سطل زباله را بررسی خواهند کرد. هیچ راهی برای نابود کردن آن نیست؛ جرأتش را هم ندارد که آن را پیش خود نگه دارد. به دور و بر خود نگاه می کند و چیزی می بیند. فکر می کنی چیست، دوست من؟»

سرم را به علامت بی اطلاعی تکان دادم.

«در یک لحظه، نامه را سه تکه می کند، هر قطعه را مجاله می کند و آنها را در ظرف ریزه های چوبی که برای روشن کردن شومینه استفاده می شود و در طاقچه بالای شومینه قرار دارد، پنهان می کند.»
از تعجب صدایی کردم.

پوار و ادامه داد: «کسی به فکرش نمی رسد که آنجا را بگردد. او نیز بعداً سرفرصت برمی گشت و این مدرک باقی مانده را از بین می برد.»
با حیرت گفتم: «پس در تمام این مدت کاغذها در ظرف ریزه های چوبی که درست جلو چشم ما بود، مخفی شده بودند؟»

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد.
 «بله، دوست من. در اینجا بود که «حلقهٔ آخر» را کشف کردم و در
 این کشف بزرگ مدیون تو هستم.»
 «من؟»

«بله. آیا به خاطر داری که به من گفתי دستم موقع مرتب کردن
 تزئینات بالای شومینه می‌لرزید؟»
 «بله، ولی نمی‌فهمم...»

«نه، ولی من فهمیدم. من همان لحظه به خاطر آوردم که صبح آن
 روز که با هم برای بار اول به اتاق خواب رفته بودیم، تمام اشیاء و
 تزئینات بالای شومینه را مرتب کرده بودم. و اگر آنها را قبلاً مرتب کرده
 بودم، دیگر نیازی نبود که آنها را دوباره مرتب کنم، مگر اینکه در این
 مدت شخص دیگری به آنها دست زده باشد.»

زیر لب گفتم: «خدای من، پس باعث آن رفتار خارق‌العاده‌ات
 همین بود. حتماً به استایلز برگشتی و آن را همان جا پیدا کردی؟»
 «بله، مسابقه‌ای در مقابل زمان بود.»

«ولی باز نمی‌فهمم چرا انگلتورپ این قدر احمق بود و آن را در
 حالی که فرصت کافی برای نابود کردنش داشت، همان جا باقی
 گذاشت؟»

«آه، مسئله این است که او فرصتی نداشت. من ترتیبش را داده
 بودم.»

«تو؟»
 «بله. آیا یادت می‌آید که مرا به خاطر قرار دادن بقیه اهل خانه در
 جریان امور نکوهش کردی؟»
 «بله.»

«خوب، دوست من، آن موقع مطمئن نبودم انگلتورپ مجرم

باشد، ولی با خود استدلال کردم که اگر او جانی باشد، هرگز آن کاغذ را با خود به همراه نخواهد داشت، بلکه آن را در جایی پنهان خواهد کرد. من نیز از احساسات اهل خانه بهره گرفتم تا از نابود شدن آن به نحو مؤثری جلوگیری کنم. او از قبل مورد سوءظن دیگران بود و من با اعلام عمومی مسئله، از کمک حدود ده کارآگاه آماتور، که او را بلاانقطاع زیر نظر می گرفتند، استفاده کردم. او نیز که متوجه مواظبت بقیه بود، جرأت نمی کرد برای نابود کردن آن مدرک قدم پیش بگذارد. بنابراین مجبور شد خانه را ترک کند و آن را در ظرف باقی بگذارد.»

«ولی مطمئناً خانم هاوارد فرصت کافی برای کمک کردن به او داشت.»

«بله، ولی خانم هاوارد از وجود آن قطعه کاغذ بی اطلاع بود. طبق نقشه از پیش تعیین شده شان، او هرگز با آلفرد انگلتورپ صحبت نکرد. آنها ظاهراً دشمن خونین یکدیگر بودند و تا موقعی که جان کاوندیش محکوم نشده بود، هیچ کدامشان جرأت آن را نداشت که با دیگری صحبت کند. البته من مراقب آقای انگلتورپ بودم و امید داشتم که دیر یا زود مرا به محل اختفای کاغذ راهنمایی کند. ولی او زرنگتر از آن بود که قمار کند. کاغذ در جای خود امن بود، چون از آنجا که کسی در هفته اول به دنبال آن نرفته بود، بعید به نظر می رسید بعداً چنین کاری کنند. اگر به خاطر این گفته اتفاقی نبود، شاید هرگز نمی توانستیم او را به محاکمه بکشانیم.»

«حالا می فهمم؛ ولی چه موقعی به خانم هاوارد مشکوک شدی؟»

«وقتی فهمیدم در جلسه بازجویی در مورد نامه ای که از خانم انگلتورپ دریافت کرده بود، دروغ گفته.»

«چرا؟ مگر چه دروغی برای گفتن داشت؟»

«نامه را دیدی؟ آیا ظاهر کلی آن را به خاطر داری؟»

«بله - کم و بیش.»

«بنابراین حتماً به خاطر داری که خانم انگلتورپ دستخط واضحی داشت و فواصل بزرگی در میان کلمات قرار می‌داد، ولی اگر به تاریخ نامه نگاه کنی متوجه می‌شوی که عبارت «۱۷ ژوئیه» از این نظر تفاوت دارد. منظورم را می‌فهمی؟»

اعتراف کردم: «نه، نمی‌فهمم.»

«آیا نمی‌بینی که نامه مزبور در تاریخ هفدهم نوشته نشد، بلکه در تاریخ هفتم - یعنی روز بعد از رفتن خانم هاوارد - نوشته شده بود؟ عدد ۱ قبل از عدد ۷ نوشته شده تا آن را به ۱۷ تبدیل کند.»

«ولی چرا؟»

«من هم دقیقاً همین سؤال را از خودم پرسیدم. چرا خانم هاوارد نامه روز هفدهم را پنهان کرد و به جایش این نامه تقلبی را ارائه داد؟ به خاطر اینکه او نمی‌خواست نامه روز هفدهم را نشان بدهد. ولی باز هم می‌پرسم، چرا؟ بلافاصله به او سوءظن پیدا کردم. به خاطر داری که به تو سفارش کرده بودم مواظب کسی که به تو دروغ می‌گوید، باش.»

با عصبانیت گفتم: «ولی با این حال، برایم دو دلیل آوردی که نشان می‌داد خانم هاوارد نمی‌تواند مرتکب جنایت شده باشد!»

پوارو پاسخ داد: «دلایل محکمی هم بودند که تا مدتی مانع بلندی در راهم بودند، تا بالاخره واقعیت بسیار مهمی را به خاطر آوردم: اینکه او و آلفرد انگلتورپ با یکدیگر خویشاوند بودند. او نمی‌توانست به تنهایی مرتکب جنایت شده باشد، ولی این دلایل شریک جرم بودن او را نفی نمی‌کرد. از طرف دیگر این نفرت اغراق‌آمیز وجود داشت! این کینه‌ظاهری در واقع احساس متضادی را پنهان می‌کرد. بالاتر دید، حتی قبل از آمدن انگلتورپ به استایلز پیوند

وجود داشت. آنها از قبل نقشه شومشان را کشیده بودند - که انگلتورپ با این پیرزن ثروتمند اما بی احتیاط ازدواج کند، مجبورش کند وصیت‌نامه‌ای به نفع او بنویسد و بالاخره با ارتکاب جنایت زیرکانه‌ای، به ثروت هنگفتی برسند. اگر همه چیز طبق نقشه پیش‌رفته بود، احتمالاً انگلیس را ترک می‌کردند و با پول قربانی بیچاره‌شان زندگی می‌کردند.

این دو واقعاً زوج زیرک و حيله‌گری هستند. در حالی که سوءظن همه متوجه آلفرد انگلتورپ بود، خانم هاوارد مقدمات پایانی کاملاً متفاوت را آماده می‌کرد. او با آلات جرم از میدلینگهام می‌آید. هیچ سوءظنی متوجه او نیست و با خیال راحت در خانه آمد و شد می‌کند. استریکنین و عینک را در اتاق جان مخفی می‌کند و ریش مصنوعی را در انباری قرار می‌دهد. بالاخره هم ترتیبی می‌دهد که دبر یا زود کشف شوند.»

گفتم: «نمی‌دانم چرا سعی داشتند تقصیر را به گردن جان بیندازند. خیلی ساده‌تر بود که جنایت را به لارنس نسبت بدهند.»
«بله، ولی این فقط یک تصادف بود. مدارکی که علیه لارنس ظاهر شد، از بخت بد او بود. در واقع حتماً این وضع برای دو جانی بسیار ناراحت‌کننده بود.»

متفکرانه گفتم: «رفتار لارنس هم مناسب نبود.»

«بله. البته می‌دانی باعث این رفتارش چه بود؟»

«نه.»

«آیا متوجه نشدی که او مادموازل ستتیا را عامل ارتکاب جنایت

می‌دانست؟»

با حیرت گفتم: «نه، غیرممکن است!»

«به هیچ وجه. من خودم نیز چنین نظری داشتم. وقتی آن سؤال اول

را درباره وصیت‌نامه از آقای ولز پرسیدم، منظورم در واقع سنتیا بود. از طرف دیگر قرصهای برمید را او آماده می‌کرد و طبق گفته‌های دورکاس، استعداد قابل ملاحظه‌ای در تقلید نقش مردان داشت. در واقع مدارک علیه او بیش از هرکس دیگری بود.»

«شوخی می‌کنی، پوارو!»

«نه. می‌خواهی بدانی چه چیز باعث شد در شب فاجعه و هنگام ورود موسیو لارنس به اتاق مادرش آن طور رنگ از رخسارش برود؟ به خاطر این بود که در همان حالی که مادرش با حالتی مسموم بر تخت افتاده بود، در طرف مقابل دید که در رابط به اتاق مادموازل سنتیا قفل نیست.»

با تعجب گفتم: «ولی او گفت که آن را قفل دیده بود!»

پوارو با خونسردی گفت: «دقیقاً. همین حرف او بود که سوءظن مرا تأیید کرد و باعث شد مطمئن شوم که در قفل نبوده. او داشت از مادموازل سنتیا دفاع می‌کرد.»

«ولی چرا بخواهد از او دفاع کند؟»

«به خاطر اینکه او به مادموازل سنتیا علاقه‌مند است.»

خندیدم:

«در اینجاست پوارو که کاملاً در اشتباهی! در واقع من می‌دانم که او

نه تنها به او علاقه‌مند نیست، بلکه از او تنفر دارد.»

«چه کسی این را به تو گفت، دوست من؟»

«سنتیا خودش گفت.»

«دختر بیچاره! آیا نگران هم بود؟»

«می‌گفت که برایش اهمیتی ندارد.»

پوارو گفت: «پس معلوم است که خیلی برایش اهمیت دارد. خوب

دیگر - زن‌ها این طورند!»

گفتم: «آنچه درباره لارنس گفתי خیلی برایم تعجب آور بود.»
 «ولی چرا؟ کاملاً واضح بود. مگر موسیو لارنس هر بار که ماد موازل
 سنتیا با جان صحبت می کرد، حالتی اخم آلود به خود نمی گرفت؟ او
 از مدتها پیش فکر می کرد که میان ماد موازل سنتیا و موسیو جان یک
 پیوند عاطفی وجود دارد. وقتی وارد اتاق مادرش شد و او را در حال
 مرگ بر اثر مسمومیت دید، فوراً نتیجه گرفت که ماد موازل سنتیا در
 فاجعه دستی داشته. اضطراب بر او چیره شد. اول فنجان قهوه را زیر پا
 خرد کرد، چون می دانست که ماد موازل سنتیا در شب گذشته با
 مادرش به طبقه بالا آمده بود و تصمیم گرفت که از بررسی محتویات
 آن فنجان جلوگیری کند. سپس با تعصب ولی بدون دلیل منطقی،
 احتمال «مرگ بر اثر علل طبیعی» را علم کرد.»

«پس آن «فنجان اضافی» چه بود؟»

«من تا حدودی مطمئن بودم که خانم گاوندیش آن را پنهان کرده،
 ولی باید یقین حاصل می کردم. موسیو لارنس منظورم را نمی فهمید؛
 ولی با کمی تأمل به این نتیجه رسید که اگر یک فنجان اضافی را پیدا
 کند، شاید بتواند ماد موازل سنتیا را از معرض اتهام دور کند.
 نتیجه گیریش هم کاملاً صحیح بود.»

«یک مسئله دیگر: منظور خانم انگلتورپ از آن کلمات آخر چه

بود؟»

«مسلمانان داشت قاتل خود را معرفی می کرد.»

آهی کشیدم و گفتم: «واقعاً که فکر می کنم همه چیز را توضیح
 داده ای، پوارو. خوشحالم که همه چیز به خیر و خوشی پایان یافته.
 حتی جان و مری با یکدیگر آشتی کرده اند.»

«بله، آنها مدیون من هستند.»

«منظورت چیست؟»

«دوست عزیزم، آیا نمی‌بینی که فقط برگزاری دادگاه بود که آنها را مجدداً به یکدیگر نزدیک کرد؟ مطمئن بودم که جان کاوندیش هنوز هم به همسرش محبت دارد. همچنین خانم کاوندیش نیز به همان اندازه به او علاقه‌مند بود. ولی آنها از یکدیگر دور افتاده بودند. همه به خاطر یک سوء تفاهم بود. مری بدون اینکه به او علاقه شدیدی داشته باشد، با او ازدواج کرده بود. جان نیز به این مسئله واقف بود. او نیز از این نظر مرد حساسی است و حاضر نبود خود را به همسرش تحمیل کند. وقتی که جان از او کناره‌گرفت، محبت مری نسبت به او زیاد شد. ولی از آنجا که هر دویشان افراد مغروری بودند، غرورشان موجب جداماندنشان از یکدیگر شد. جان به همصحبتی با خانم رایگز روی آورد و مری نیز برای تلافی، علاقه دروغینی را به دکتر باورشتاین وانمود کرد. آیا به خاطر داری که در روز دستگیری جان کاوندیش بر سر تصمیم بزرگی به تفکر مشغول بودم؟»

«بله. نگرانیت را کاملاً درک کردم.»

«مرا ببخش، دوست من، ولی تو به هیچ وجه آن را درک نکردی. من مردد بودم که جان کاوندیش را بلافاصله تبرئه کنم، یا نه. می‌توانستم او را تبرئه کنم - هرچند که ممکن بود باعث شود در دستگیری مجرمان واقعی ناموفق بمانم. آنها تا آخرین لحظه از موضع‌گیری من کاملاً بی‌اطلاع بودند - و همین یکی از عوامل موفقیت من بود.»

«منظورت این است که می‌توانستی جان کاوندیش را از حضور در صحنه دادگاه نجات بدهی؟»

«بله، دوست من. ولی بالاخره تصمیم گرفتم «خوشبختی یک زن» را تأمین کنم. چیزی جز خطر بزرگی که پشت سر گذاشته‌اند، نمی‌توانست این دو شخصیت مغرور را به یکدیگر نزدیک کند.»

در سکوتی حیرت‌آمیز به پوارو نگاه کردم. چه کسی جز او می‌توانست با محاکمه‌ای جدی باعث آشتی این زن و مرد شود؟ پوارو با لبخندی گفت: «افکارت را درک می‌کنم، دوست من. هیچکس جز هرکول پوارو جرأت چنین کاری را نداشت! ولی فراموش نکن. در تمام دنیا چیزی باارزشتر از خوشبختی یک زن و مرد نیست.»

کلماتش مرا به یاد روزهای گذشته انداخت. چهره مری را در حالی که با حالتی رنگ‌پریده چشم به در دوخته بود، به خاطر آوردم. همان موقع بود که صدای زنگ در به صدا درآمد. مری از جایش برخاست. پوارو در را باز کرد و وقتی چشمش به چهره افسرده مری افتاد، سرش را به آرامی تکان داد و گفت: «بله، مادام. من او را برای شما آورده‌ام.» کنار رفت و از برق چشمان مری دریافتم که جان برگشته است. به آرامی گفتم: «شاید درست می‌گویی پوارو. بله، واقعاً با ارزش‌ترین متاع دنیا است.»

ناگهان در اتاق به صدا درآمد و ستیا وارد شد:

«من... من... فقط...»

از جا پریدم و گفتم: «بیا تو.»

قدمی جلو آمد ولی نشست:

«من... فقط می‌خواستم به شما چیزی بگویم...»

«خوب؟»

ستیا لحظه‌ای با تردید مکث کرد و ناگهان گفت: «از هر دوی شما

متشکرم!» و با عجله از اتاق بیرون رفت.

با تعجب گفتم: «یعنی چه؟»

پوارو با حالتی فیلسوفانه گفت: «منظورش این است که تازه

فهمیده موسیو لارنس آن قدر که فکر می‌کرد از او تنفر ندارد.»

«ولی...»

«خودش دارد می آید.»

لارنس از کنار در گذشت.

پوارو صدا زد: «موسیو لارنس! مثل اینکه باید به شما تبریک

بگوییم، این طور نیست؟»

چهره لارنس سرخ شد و با لبخندی خجالت آمیز به راه خود ادامه

داد.

آهی کشیدم.

«چه شده، دوست من؟»

با ناراحتی گفتم: «چیزی نیست. فقط به اینکه همه این طور

خوشحال اند، فکر می کردم.»

«واز اینکه در این میان چیزی به تو نرسید، ناراحتی؟ نگران نباش.

به خودت امیدواری بده، دوست من. کسی چه می داند، شاید باز هم

با هم به شکار برویم. آن وقت...»

پایان